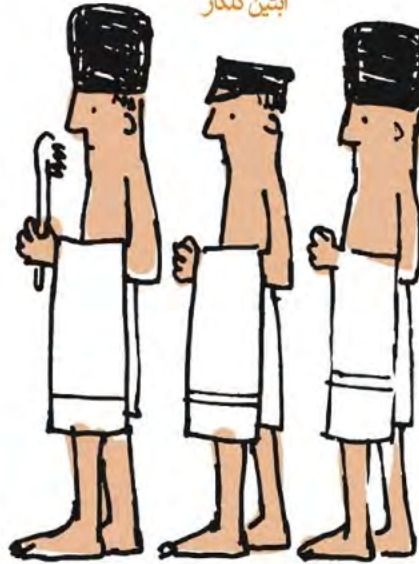


حمامها و آدمها

میخائیل زوشتنکو

آبتین گلکار



حمامها و آدمها

میخائیل زوشنکو

ترجمه: آبتین گلکار



نشان‌نامه

Zoshchenko, Mikhail	سر شناسه:
زوشنکو، میخائیل ۱۸۹۵-۱۹۵۸ م.	عنوان و پدید آور:
حمام‌ها و آدم‌ها: میخائیل زوشنکو؛ مترجم آبتین گلکار.	مشخصات نشر:
تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۲.	مشخصات ظاهری:
۲۲۴ ص.	شابک:
ISBN 978-964-209-162-1	یادداشت کلی:
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	یادداشت کلی:
کتاب حاضر قبلاً با عنوان طالع نحس توسط نشر کوچک (۱۳۸۸)	
منتشر شده است.	موضوع:
داستان‌های روسی - قرن ۲۰ م.	شناسه‌ی افزوده:
گلکار، آبتین، ۱۳۵۶ - ، مترجم.	رده‌بندی کنگره:
۱۳۹۲ ط ۵ ز / PG۳۴۶۰	رده‌بندی دیویی:
۸۹۱ / ۷۳۴۴	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۲۰۷۶۸۷

توضیح مترجم

کتاب حاضر پیش‌تر یک بار با عنوان طالع نحس در «نشر کوچک» به چاپ رسیده است. طالع نحس نام بلندترین داستان این مجموعه است و فکر می‌کردم عنوان مناسبی برای کل کتاب باشد، ولی پس از چاپ نخست دریافتم که این نام‌گذاری چندان موفق نبوده است و بسیاری کتاب را با فیلم مشهور طالع نحس مرتبط دانسته و با چنین پیش‌فرض نادرستی آن را خریده یا نخریده‌اند. مسئولان «نشر کوچک» پس از تعطیلی این نشر با کمال لطف مجوز نشر کتاب را در اختیار نشر ماهی قرار دادند. زمانی که کتاب با مختصر ویرایشی آماده‌ی چاپ شد، به پیشنهاد ناشر تصمیم گرفتیم نام یکی دیگر از داستان‌های کتاب را بر کل مجموعه بگذاریم تا مشکلی که به آن اشاره کردم، رفع شود. می‌دانم که این کار ممکن است برای شماری از خریداران چاپ قبلی (با عنوان طالع نحس) مشکل‌آفرین شود و آنان یک بار دیگر کتاب حاضر را هم به گمان این‌که کتاب جدیدی است، بخرند و در خانه خود را مغبون ببینند. چاره‌ای جز یوزش از این گروه از خریداران کتاب ندارم و آماده‌ام ضرر مادی ایشان را — از طریق مراجعه‌شان به ناشر — جبران کنم. همانند دزدی که گوسفند می‌دزدید و گوشتش را بین فقرا تقسیم می‌کرد و می‌گفت: «گناه دزدی به ثواب صدقه در، این وسط پوست و دنبه‌اش هم توفیر من»، ناچارم بگویم: «نفرین خریداران تکراری به ثواب مخاطبان درست در»، گرچه واقعا این وسط توفیری به حال من ندارد.

زندگی‌نامه‌ی شخصی

درباره‌ی خودم، ایدئولوژی و بعضی چیزهای دیگر

پدر من نقاش بود، مادرم هنرپیشه. این را به خاطر آن می‌گویم که در پالتاوا زوشنکوه‌های دیگری هم هستند. مثلاً یگور زوشنکو، خیاط زنانه‌دوز. در ملیتوپول هم دکتر زنان و زایمانی هست به اسم زوشنکو. برای همین اعلام می‌کنم: من با این افراد نه قوم و خویش هستم نه آشنا، تمایلی هم به آشنایی ندارم. صریحاً بگویم، به خاطر آن‌ها حتی دلم نمی‌خواهد نویسنده‌ی مشهوری باشم، وگرنه سر و کله‌شان پیدا می‌شود. می‌خوانند و می‌آیند. الان یک عمه‌ام از اوکرایین آمده. کلاً نویسنده‌بودن خیلی کار سختی است. مثلاً به خاطر همین ایدئولوژی. الان از نویسنده انتظار می‌رود ایدئولوژی داشته باشد. مثلاً وارونسکی (یک آدم خوب) می‌نویسد: نویسنده‌ها باید «ایدئولوژی خود را دقیقاً مشخص کنند».

این برای من خبر بدی است!

بفرمایید ببینم چه «ایدئولوژی دقیقی» از من درمی‌آید وقتی حتی یک حزب هم نمی‌تواند من را در مجموع به سمت خودش جلب کند؟ من از دید اعضای حزب‌ها آدم متعهدی نیستم. باشد. خودم هم درباره‌ی خودم می‌گویم: من نه کمونیستم، نه اِس‌اِر، نه سلطنت‌طلب؛ فقط یک آدم روس هستم. تازه شعور سیاسی هم ندارم.

به شرافتم قسم، هنوز که هنوز است نمی‌دانم فرضاً گوچکوف مال کدام حزب است. شیطان هم سر در نمی‌آورد او عضو کدام حزب است. می‌دانم بلشویک نیست، ولی این‌که اِس اِر است یا کادت، این را نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم. اگر هم بفهمم، باز پوشکین را به اندازه‌ی گذشته دوست خواهم داشت. خیلی‌ها به همین خاطر از دست من ناراحت می‌شوند (می‌گویند بعد از سه تا انقلاب هنوز شعور درست و حسابی ندارد). ولی واقعیت همین است. این بی‌خبری‌ها واقعا مایه‌ی خوشحالی من است.

من نسبت به هیچ‌کس احساس نفرت ندارم. این همان «ایدئولوژی دقیق» من است. از این هم دقیق‌تر؟ بفرمایید، این هم دقیق‌تر. به طور کلی، من خودم را به بلشویک‌ها نزدیک‌تر از همه حس می‌کنم. حاضرم با آن‌ها بلشویک‌بازی دربیآورم. تازه کی بهتر از من می‌تواند بلشویک باشد؟ من «به خدا ایمان ندارم». اصلاً در عقلم نمی‌گنجد و خنده‌ام می‌گیرد که چطور ممکن است یک آدم روشنفکر به کلیسای پاراسکوای مقدس برود و آن‌جا برای یک تابلو نقاشی دعا بخواند... من خرافاتی نیستم و از پیرزن‌ها خوشم نمی‌آید. قوم و خویشیِ خونی را قبول ندارم. در مورد روسیه هم از روسیه‌ی نتراشیده و نخراشیده خوشم می‌آید. در این موارد با بلشویک‌ها هم‌عقیده‌ام.

ولی کمونیست (درست‌تر بگویم، مارکسیست) نیستم و فکر هم نمی‌کنم بشوم.

بیست و هفت‌ساله‌ام. البته النکا زیف خیال می‌کند سنم کم‌تر است، ولی به‌هرحال واقعیت را به شما گفتم. سال ۱۹۱۳ وارد دانشگاه شدم. سال ۱۹۱۴ رفتم به قفقاز. در کیسلوودسک با یک دانشجوی حقوق به اسم ک. دوئل کردم. بلافاصله بعدش حس کردم آدم فوق‌العاده‌ای هستم، قهرمان و ماجراجو. داوطلب رفتم جنگ. افسر شدم.

بیش‌تر تعریف نمی‌کنم، وگرنه به ضرر خودم می‌شود. الان دارم «یادداشت‌های افسر سابق» را می‌نویسم؛ مسلماً درباره‌ی خودم نیست، ولی تویش همه‌چیز پیدا می‌شود. حتی این قضیه را هم گفته‌ام که چطور یک بار موقع انقلاب، من و افسر تدارکات، خارون، را در سردخانه‌ی شهر زندانی کردند.

بعد از انقلاب در خیلی جاهای روسیه گشتم. نجار بودم، برای شکار درندگان به ارض جدید رفتم، وردست کفاش بودم، تلفنچی، در ایستگاه لیگوا پلیس شدم، مأمور آگاهی بودم، قمارباز، دفتردار، هنرپیشه، و دوباره داوطلبانه با ارتش سرخ رفتم جبهه.

دکتر نبودم. البته راست نیست، دکتر هم بودم. در سال ۱۹۱۷، بعد از انقلاب، سربازها من را به‌عنوان دکتر ارشد انتخاب کردند، گرچه در آن موقع فرمانده گردان بودم. علتش هم این بود که دکتر هنگ در دادن مرخصی پزشکی به سربازان خست به خرج می‌داد.

به نظر آن‌ها با من راحت‌تر می‌شد کنار آمد. شوخی نمی‌کنم، جدی می‌گویم.

این هم جدول خشک و خالی وقایع زندگی من:

بازداشت: ۶ بار؛

محکوم به مرگ: ۱ بار؛

زخمی: ۳ بار؛

خودکشی: ۲ بار؛

کتک خوردن: ۳ بار.

تمام این‌ها «همین‌طوری» اتفاق افتاد، نه به خاطر ماجراجویی. شانس نداشتم.

الان هم برای خودم ناراحتی قلبی درست کرده‌ام و احتمالاً به خاطر همین هم هست که نویسنده شده‌ام، وگرنه می‌بایست خلبان می‌بودم. همه‌اش همین بود.

آه، چیزی نمانده بود فراموش کنم: یک کتاب نوشته‌ام. داستان‌هایی به اسم هردمبیل (چاپش نکردم، شاید قسمتی از آن را بعداً چاپ کنم). کتاب دومم، داستان‌های جناب آقای نازار ایلچ سینبریوخوف، منتشر شده. فکر می‌کنم در شرکت صنایع غذایی فروخته می‌شود، چون پشت ویتترین کتابفروشی‌ها ندیدمش. دو نسخه‌ی کتاب بلافاصله فروش رفت. یک کتاب را خانم مهربانی به اسم زویا گاتسکویچ خرید، دومی را هم به احتمال زیاد ماگیلیانسکی خرید؛ برای نوشتن نقد. کتاب سومی را گوبر می‌خواست بخرد، ولی منصرف شد. حرفم را تمام می‌کنم.

از نویسندگان معاصر فقط می‌توانم نوشته‌های خودم و لوناچارسکی را بخوانم.

از شاعرهای معاصر — قابل توجه هیئت تحریریه‌ی محترم — بیش‌تر از همه از اُنکا زیف خوشم می‌آید.

و یلِدِیخِن.

در مورد گوچکوف هم هنوز نمی‌دانم.

طالع نحس

از «داستان‌های جناب آقای نازار ایلیچ سینبریوخوف»

من از زندگی خودم نمی‌نالیم. صاف و پوست‌کنده می‌گویم که زندگی‌ام عالی است.

فقط مسئله این است که انگار تقدیر نیست من بتوانم راحت یک‌جا بنشینم و ریشم را بخارانم.

دائم باید اتفاقی برای من بیفتد... من زیاد به خیالاتم اهمیت نمی‌دهم، ولی شاید واقعا طالع نحسی دارم که نمی‌گذارد زندگی‌ام به خوبی و خوشی بگذرد.

مثلاً انتظار داشتم از جنگ آلمان یکراست برگردم خانه. می‌دانستم در خانه کار و بار حسابی دارم. ولی نه، انواع و اقسام بدبختی‌ها بی‌هیچ علتی بر سرم بارید: هم زندان، هم بی‌پولی، و حتی مجبور شدم برای دوست صمیمی‌ام در مزرعه کارگری کنم؛ توجه داشته باشید، آن هم در شرایطی که در خانه‌ی خودم کار و بار حسابی داشتم.

خلاصه که چنین وضعی بود.

با وجود کار و بار حسابی، حالا نه خانه دارم، نه حتی یک پر مرغ. واقعا اوضاع غریبی است! ماجرا از این قرار بود: مرا لخت و پتی از زندان مرخص کردند. نه کفش داشتم، نه لباس.

خوب، دیدم مگر می‌شود این‌طور لخت و عور بروم خانه؟ باید مدتی در همین پترزبورگ سر کنم.

در اداره‌ی پلیس شهر مشغول کار شدم. یکی دو ماهی کار کردم و غصه خوردم. تا چشم به هم زدم، دیدم دو سال است که جنگ آلمان تمام شده.

با خودم گفتم: «خوب، حالا وقتش است بروم جایی که بتوانم پول و پله‌ای به هم بزنم.»

و بعد اتفاق جالبی افتاد.

غرق در فکر و خیال کنار میدان اوریتسکایا ایستاده بودم که دیدم یک نفر با شلوار ماهوت به طرفم هجوم آورد: «جناب سینبریوخوف، نازار

ایلیچ، من را شناختی؟ دوست صمیمی تو.»

نگاه کردم. قیافه‌اش واقعا آشنا بود. یادم آمد: واقعا دوست صمیمی‌ام بود. اسمش اوتین بود.

شروع کردیم به یادکردن از خاطرات لشکرکشی‌ها و کلی خوشحال شدیم. در رفتارش غروری دیدم. دست مرا گرفت و گفت: «می‌خواهی بدانی چه کار می‌کنم؟ کمیسر شده‌ام و پُست خیلی خوبی در دم و دستگاه شوروی گرفته‌ام.»

جواب دادم: «خوب، اوتین عزیز من، هر کس به چیزی که لایقش هست می‌رسد. هرکس به یک شکل به کشور خدمت می‌کند. تو هم آدم بااستعدادی بودی. هنوز ماجراهای به‌یادماندنی‌ات را یادم هست. پهبین کوتاهه را هم یادم هست. خیلی از تو متشکرم.»

یکدفعه او هم شروع کرد به تعریف از من. گفت: «اگر می‌خواهی، بیا برویم پیش من. مثل دو تا دوست یکرنگ با هم زندگی می‌کنیم.»

گفتم: «خیلی ممنونم، اوتین عزیز، خیلی خوشحال می‌شدم، ولی باید زودتر خودم را برسانم به دهکده‌مان.»

نفهمیدم از کجا یک کیف پول چرمی بیرون کشید و ده تا اسکناس از آن درآورد: «خوب، حالا که این‌طور است، حداقل این را بگیر. برو به دهکده‌ات یا همین‌جا خرجش کن. هر طور خودت می‌خواهی.»

پول را گرفتم. آدرس اوتین را هم گرفتم. با خودم گفتم: «چه اشکالی دارد؟ من هم خیلی کارها برای او کردم. حالا که فرصت به این خوبی نصیب شده، فعلاً برمی‌گردم به دهکده‌ی خودم. تا بعد ببینیم چه می‌شود. شاید هم واقعا این آدرس به دردم خورد. باز دست اوتین درد نکند که خوبی‌های مرا با قدرشناسی جواب داد.»

این حقیقت داشت: من در جبهه همیشه به داد او می‌رسیدم. مثلاً موقع حمله یا گشت‌های اطلاعاتی می‌رفتم پیش فرمانده و می‌گفتم به فلان دلیل و فلان دلیل نباید اوتین را بفرستید. آدم تحصیل‌کرده‌ای است و خدای‌نکرده اگر گلوله بخورد، کلی معلومات با او از بین می‌رود.

با تلاش‌های من او را در واحد مسافت‌یابی مستقر کردند؛ برای همین او تمام عمر، یعنی تمام مدت جنگ آلمان، فقط تعداد قدم‌های ما را تا سنگر دشمن اندازه می‌گرفت. خلاصه ما به این شکل دوباره به هم برخوردیم و مدت کوتاهی بعد از آن، من راهی دهکده‌ی خودم شدم.

یادم هست با قدم‌های تند نظامی می‌رفتم به سمت دهکده و حتی از دیدن هر شاخه‌ی درخت خوشحال می‌شدم و لذت می‌بردم. یکدفعه دیدم، لعنت بر شیطان، کشیش دهکده دارد از روبه‌رو می‌آید.

با خودم گفتم: «ای داد بیداد، شک ندارم که الان بدبختی بزرگی یقه‌ام را می‌گیرد.» ولی گفتن ندارد که رفتم سمت کشیش.

گفتم: «سلام پدر سرگی. عجب روز خوبی است.»

کشیش یکه‌ای خورد و قدری از من فاصله گرفت. گفت: «ای داد، نازار ایلیچ سینبریوخوف؟ واقعا خودتی یا من خیالاتی شده‌ام؟»

گفتم: «واقعا خودمم پدر سرگی. شما را به خدا بگویند در این مدت چه اتفاقاتی این‌جا افتاده؟»

گفت: «چه اتفاقی می‌خواستی افتاده باشد؟ تو زنده‌ای و آن وقت من کلی برای تو مجلس ترحیم گرفته‌ام. همه خیال می‌کردیم جنابعالی مرده‌اید، درحالی‌که زنده

تشریف دارید... فکرش را بکن، زنت با ایگور ایوانویچ ازدواج کمونیستی کرده.»

گفتم: «ای داد بیداد. چه بلایی سر من آورده‌اید!» بدجوری نگران شدم. تمام تنم می‌لرزید.

با خودم گفتم: «بفرما! این هم همان بدبختی که منتظرش بودی!»

دیگر با کشیش صحبتی نکردم و به سرعت رفتم سمت خانه‌ام. دویدم توی خانه‌ای که، حتما توجه دارید، مال خودم بود. دیدم دو نفر توی خانه نشسته‌اند: زنم،

ماتریونا واسیلیونا سینبریوخوا، به همراه ایگور ایوانویچ. داشتند چای می‌خوردند. بهشان تعظیم کردم و گفتم: «نوش جانان! ایگور ایوانویچ کلپوف، بگویند بینم

این‌جا چه اتفاقی افتاده؟ شما را به خدا عذابم ندهید!»

و بیش از این نتوانستم تحمل کنم؛ به گوشه و کنار خانه سر می‌کشیدم و دار و ندارم را واری می‌کردم.

دیدم، خدا را شکر، صندوقچه‌ام آن‌جاست. شلوارهای عزیزم هم سر جایشان آویزان هستند، همین‌طور شنلم، خلاصه همه صحیح و سالم مانده‌اند.

اما یکمتر به ایگور ایوانویچ آمد کنار من و دستش را این‌طوری جلو من تکان‌تکان داد. گفت: «هی، به وسایل دیگران دست نزن، وگرنه هرچه دیدی از چشم

خودت دیدی!»

گفتم: «وسایل دیگران یعنی چه؟ ایگور ایوانویچ، این‌ها که معلوم است شلوارهای من است. نگاه کنید، حتی نوشته‌ی خشکشویی هم رویشان مانده: ن.

سینبریوخوف.»

ولی او حرف خودش را می‌زد: «این‌جا خبری از شلوارهای تو نیست و نمی‌تواند باشد. هرچه این‌جا هست نصف‌نصف مال من و ماتریونا واسیلیونا است.»

خودش هم رفت و آرنج ماتریونا واسیلیونا را گرفت و او را آورد وسط اتاق: «ملاحظه بفرمایید: این منم و این هم همسر قانونی‌ام، سرکار خانم ماتریونا واسیلیونا.

شک نداشته باشید که همه‌چیز قانونی است.»

ماتریونا واسیلیونا هم به من تعظیم کرد: «بله، همه‌اش عین حقیقت است. بروید به امان خدا، نازار ایلیچ. شما را به خدا، خوشبختی دیگران را

به هم نزنید.»

دوباره اعصابم به هم ریخت. دیدم همه چیز به باد رفته. این جا بود که ایگور ایوانویچ را زدم. راستش را بگویم، نه از روی بدجنسی زدم و نه خیلی محکم، فقط برای این که، به قول معروف، دلم خنک شود. ولی این پست فطرت خودش را دراز به دراز انداخت روی زمین، پاهایش را تکان تکان می داد و خون بالا می آورد و هوار می زد: «وای، وای، قتل!»

مردم جمع شدند. رئیس شورای دهکده هم آمد. اسمش روخا بود. همه شروع کردند به داد و فریاد و ایگور ایوانویچ را از زمین بلند کردند.

ولی دیدم خیلی ها هم از کار من خوششان آمده و پشت من جمع شده اند و حتی مرا علیه ایگور ایوانویچ تحریک می کنند: «بزن داغونش کن این ایگور ایوانویچ را. ما هم دسته جمعی حالش را جا می آوریم. حتی یک وقت دیدی قتل غیر عمدی هم اتفاق افتاد و آن وقت ماتریونا واسیلیونای تو آزاد می شود.»

ولی در همان موقع رئیس روخا با ایگور ایوانویچ پچ پچی کرد و آمد طرف من: «برای چه نظم و قانون را به هم می ریزی؟ تو فلان فلان شده علیه ما بلند شده ای؟ حالا دیگر برایمان کاملاً روشن شده که تو ضد انقلاب هستی و اگر پایش بیفتد حتی شاهد هم داریم.»

دیدم طرف خیلی ناراحت شده. یواشکی در گوشش گفتم: «من نظم را به هم نمی ریزم. ولی آخر وقتی این وسایل مال من است، حق دارم به آن ها دست بزنم یا نه؟ این شلوارها هم مال من است. نوشته ی خشکشویی را نگاه کنید.»

گفت: «نه، فایده ندارد. بهتر است راحت را بکشی و از این جا بروی. فکرش را بکن: دادگاه، پرونده، رسیدگی قضایی؛ همه ی این ها یکی دو سالی طول می کشد. تو در این مدت باید یک طوری شکمت را سیر کنی یا نه؟ تازه ممکن است آخرش هم به جرم در رفتن از زیر کار محکوم شوی.»

تمام قضیه را طوری برگرداند که من به همه تعظیم کردم و گفتم: «باشد. راهم را می کشم و می روم. خداحافظ برای همیشه. فقط بگذارید ماتریونا واسیلیونا به من بگویند پسرم ایگناشا کجاست؟»

زنکه با صدای آهسته ای گفت: «پسرتان ایگناشا تابستان پیش از مرض اسپانیایی مرد.»

دندان هایم را روی هم فشار دادم و نگاهی به دور و برم انداختم. دیدم تمام وسایل محبوبم سر جایشان هستند، دوباره تعظیم کردم و بی سر و صدا آمدم بیرون. از دهکده رفتم به جنگل. روی کنده ای نشستم و شروع کردم به لعنت فرستادن به بخت خودم. یکوقت حس کردم چیزی دارد خودش را به پاهای من می مالد. دیدم توله سگ ماده ی کوچک و سفیدی خودش را به من می چسباند. دمش را این طوری تکان می داد، غرغر می کرد و زل می زد به چشم های من، و مرتب

کنار پایم وول می خورد.

من هم سگ را نوازش کردم و گریه‌ی تلخی سر دادم: «توله‌سگ بیچاره. حالا من و تو از کجا سرپناهی برای خودمان پیدا کنیم؟»

سگ چنان آرام جواب داد، چنان غرغر می‌کرد و چنان دمش را تکان می‌داد که من، نمی‌دانم از ترس چی، پشتم مورمور شد.

یک بار دیگر به سگ خیره شدم و لرزیدم. با خودم گفتم: «این سگ دیگر از کجا پیداش شد؟» تا این فکر به سرم زد، فوری از جا پریدم و گفتم: «نه، قضیه به این

سادگی‌ها نیست. شاید این همان طالع نحس من است که حالا در قیافه‌ی سگ ظاهر شده.»

با قدم‌های تند راه افتادم و دیدم توله‌سگ هم دارد دنبالم می‌کند.

پشت درخت قایم شدم. توله‌سگ‌هی علف‌ها را بو کرد و بو کرد و باز مرا پیدا کرد و خودش را به پاهایم مالید و زل زد به چشم‌هایم. چنان وحشتی مرا فرا گرفت

که با تمام قدرت جیغ زدم و پا گذاشتم به فرار.

هر قدر در جنگل دویدم، باز صدای خش‌خش از پشت می‌شنیدم و سگ را می‌دیدم که پشت سرم جست‌وخیز می‌کند و خودش را به من می‌رساند.

یادم نیست چقدر دویدم. دیگر فقط می‌شنیدم که صدایی توی قلبم می‌گوید: «خودت را بینداز!... خودت را... بینداز!»

من هم خودم را دمر و انداختم روی زمین و کله‌ام را فرو کردم توی علف‌ها. باد بالای سرم لای برگ‌ها خش‌خش می‌کرد یا این‌که شاخه‌ای داشت می‌شکست، اما

دیگر برایم مهم نبود. دائم به نظرم می‌رسید الان سگ به من می‌رسد و گازم می‌گیرد و شاید اصلاً خرخره‌ام را بچود و خونم را بمکد.

یکی دو ساعتی همان‌طور افتاده بودم و جرئت نداشتم سرم را بلند کنم. کم‌کم دیگر چیزی از اطرافم نفهمیدم.

نمی‌دانم، شاید همان‌جا خوابم برد. فقط صبح بلند شدم و دیدم سگ هنوز دارد خودش را به پاهای من می‌مالد، ولی انگار دیگر هیچ وحشتی نداشتم و حتی

صدای خنده‌ای از توی قلبم می‌شنیدم: «این‌که سگ حیاط خودمان است. لابد دلش نمی‌خواهد با کلپوف یکجا باشد و آمده سراغ صاحب قانونی خودش.»

دستی به پشت سگ کشیدم و البته هنوز یک‌کم احتیاط می‌کردم. گفتم: «خوب، باید راه بیفتیم. یک دوست صمیمی دارم به اسم اوتین. می‌رویم پیش او. مثل

دو تا دوست یکرنگ با هم زندگی می‌کنیم. تو هم پیش صاحب قانونی خودت می‌مانی.»

طوری این‌ها را به او می‌گفتم که انگار دیروز هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود. بلند شدم و آرام راه افتادم. سگ هم دنبالم می‌آمد.

به دهکده‌ای رسیدم و پرس‌وجو کردم. گفتند: «خیلی از این‌جا دور است. پیاده شاید پنج روز راه باشد.»

گفتم: «ای داد بیداد. چه خاکی به سرم بریزم؟ حالا که این‌طور است، لااقل یک نصفه نان به من بدهید.»

گفتند: «این حرف‌ها کدام است غریبه؟ این‌جا همه خودشان گرسنه‌اند. اگر تو خودت چیزی توی بساطت هست بده به ما.» خلاصه چیزی به من ندادند. دهکده‌ی بعدی هم همین‌طور، چیزی ندادند و من با شکم خالی با سگ سفیدم به راهم ادامه می‌دادم. راستی، نمی‌دانم از کجا بود که یک سگ نر فوق‌العاده گنده هم دنبال ما راه افتاد.

خلاصه سه روز بود که با شکم گرسنه راه می‌رفتم، ولی سگ‌ها به‌هرحال بو می‌کشیدند و چیزی برای خودشان دست و پا می‌کردند. در آن روزهای لعنتی چنان گرسنه بودم که هر مزخرف و کثافتی به دستم رسید خوردم. یادم هست حتی قورباغه خوردم. حالا اگر سرتاپایم را هم طلا بگیرید به قورباغه لب نمی‌زنم، ولی آن موقع خوردم.

ماجرای مال اواخر راه بود. حوالی شب بود که بدجوری ضعف کردم. کمی قارچ و میوه‌های جنگلی جمع کردم که دیدم یک قورباغه دارد جست‌وخیز می‌کند. یادم آمد دوست صمیمی‌ام گفته بود در خارج قورباغه را می‌خورند و مزه‌اش را حتی به کبک هم ترجیح می‌دهند. انگار خودش هم خورده بود و تعریف می‌کرد. قورباغه را گرفتم و پاهایش را جدا کردم. آتش کوچکی درست کردم و لنگ‌های قورباغه را روی سنگ داغی گذاشتم که بپزد. وقتی پاهای قورباغه پخت، یکی را دادم به توله‌سگ، او هم چیزی نگفت و آن را تا ته خورد.

آن وقت من هم شروع کردم به خوردن. راستش را بگویم، هیچ مزه‌ای نداشت، فقط توی دهان که می‌گذاشتی آدم را به چندش می‌انداخت. شاید آن را باید با نمک خورد، نمی‌دانم، ولی دیگر محال است به آن لب بزنم.

به‌هرحال قورباغه‌ی مهربان را خوردم. کمی بالا آوردم. رویش چند تا قارچ خوردم و راه افتادم. نمی‌دانم چقدر با آن وضع راه رفتم، ولی به‌هرحال خودم را به جایی که باید می‌رساندم، رساندم.

پرسیدم: «اوتین عزیز من این‌جا زندگی می‌کند؟»

گفتند: «بله. اوتین عزیز این‌جاست. اون‌هاش، توی آن خانه.»

رفتم به آن خانه. توله‌سگ هم لای پایم می‌لولید و سگ نر هم دنبالم می‌آمد.

دوست صمیمی آمد و مرا دید و حیرت کرد: «واقعا خودتی، نازار ایلیچ سینبریوخوف؟»

گفتم: «بله. معلوم است که خودم. چطور مگر؟»

گفت: «هیچی، همین طوری. من تو را بیرون نمی‌کنم و حرفی ندارم که این‌جا بمانی، ولی آخر چرا این‌قدر سرزده؟ پدر من هم این‌جاست و او احتمالاً حرف دارد. پیرمرد بدخلقی است. ولی من شخصا از آمدن تو خیلی هم خوشحال و سرافرازم.»

دماغم را بالا گرفتم و جواب دادم: «نه، دوست صمیمی، اوتین عزیز، می‌بینم که خوشحال نشده‌ای. ولی من نیامده‌ام که مهمانت شوم و پیش‌ت زندگی کنم. آمده‌ام در مزرعه‌های این‌جا استخدام شوم. روزمزد. چون دیگر از مال دنیا هیچ‌چیز برایم نمانده، حتی یک پیر مرغ.»

کمی فکر کرد: «خوب، باشد. این را بدان که آدمی بهتر از من پیدا نمی‌شود. من در حق همه پدری می‌کنم. یک کار عالی برایت دست و پا می‌کنم. پیش من بمان و سرایدار همین‌جا بشو. به پدرم هم همین را می‌گویم.»

در همین لحظه پیرمردی از در بغلی آمد تو. پیرمرد سالم و تمیزی بود. پیراهن آبی تنش بود، شال کمرش هم ظاهراً ابریشمی بود و یک دستمال بینی هم گوشه‌ی شالش داشت که تا چیزی می‌شد توی آن فین می‌کرد یا با آن صورتش را پاک می‌کرد. پاهایش را مثل افعی با قدم‌های کوتاه و سریع جلو می‌کشید و چکمه‌های تازه‌اش را به جیرجیر می‌انداخت.

پیرمرد آمد طرف من: «بنده پدر اوتین هستم. بفرما ببینم این سگ‌ها چیست که دنبال خودت راه انداخته‌ای؟ توجه بفرمایید که من از سگ بدم می‌آید و اصلاً نمی‌توانم وجودش را این‌جا تحمل کنم. گاز می‌گیرند و همه‌جا کثافتکاری می‌کنند.» و خودش مدام با پا سعی می‌کرد توله‌سگ من را دک کند.

از همان نگاه اول از پیرمرد خوشم نیامد. سگم هم همین‌طور. با این حال گفتم: «نه، نترس پدرجان، این‌ها گاز نمی‌گیرند...» تا این حرف را زدم، توله‌سگم پارس کرد، جست طرف پیرمرد و چنان دست چپش را گاز گرفت که پیرمرد ولو شد روی زمین. دویدیم بالای سر پیرمرد.

همان موقع دیدم توله‌سگم هم در رفت. سگ نر همان‌جا ایستاده بود، فرار نکرد، ولی اثری از توله‌سگ باقی نماند. بعداً مردم گفتند که انگار توله‌سگ را توی حیاط دیده‌اند که گویا داشته استخوان می‌خورده، ولی بعید است، نمی‌دانم، فکر نکنم... واقعا قضیه‌ی عجیبی است...

خلاصه رفتیم بالای سر پیرمرد. یک نفر را از بهداری خبر کردیم. آمد و زخم را معاینه کرد: «بله، گازگرفتگی یک توله‌سگ ماده است. زخمش بزرگ نیست، کوچک است. حرفی نیست. ولی در این مورد از دست علم هیچ کاری ساخته نیست. باید پیرمرد را ببرید پاریس. احتمالاً توله‌سگ هار بوده. آن‌جا او را عمل می‌کنند.»

پیرمرد این را شنید، لرزید و چشمش افتاد به من. داد کشید: «بزنید این پدرسگ را! او توله‌سگ را تحریک کرد. می‌خواست مرا بکشد. وای وای وای، من که دارم می‌میرم، ولی قبل از مرگ وصیت می‌کنم: او را از این‌جا بیندازید بیرون!»
با خودم گفتم: «ای داد بیداد، حالا بیا و درستش کن. این توله‌سگ سفید مرا توی چه دردسری انداخت. بیخود نبود که توی جنگل ازش ترسیده بودم.»
اوتین، دوست صمیمی‌ام، آمد طرف من و گفت: «درِ خروجی سمت چپ است. هرچه بین ما بود تمام شد.»
یک تکه نان از روی میز برداشتم. تعظیم کردم و آهسته زدم بیرون.

زن آلامد

گریگوری ایوانویچ آه بلندی کشید، چانه‌اش را با آستین مالید و مشغول تعریف کردن شد:

بچه‌ها، من از زن‌هایی که کلاه‌های آنچنانی سرشان می‌کنند خوشم نمی‌آید. اگر زن کلاه سرش کرده باشد، یا جوراب نازک پایش باشد، یا چه می‌دانم از این سگ‌های فسقلی بغلش گرفته باشد یا دندان طلا داشته باشد، آن وقت انگار اصلاً این زن آلامد برای من وجود خارجی ندارد، اصلاً انگار نه انگار که زنی جلو من ایستاده.

البته زمانی من هم گلویم پیش یکی از این زن‌های آلامد گیر کرده بود. با هم بیرون می‌رفتیم؛ می‌بردمش تئاتر. توی همان تئاتر هم بود که همه‌چی رو شد. توی تئاتر بود که ایدئولوژی مخرب خودش را تمام و کمال ریخت بیرون.

اولین بار توی حیاط مجتمعمان دیدمش. جلسه‌ی ساختمان بود. دیدم سرکار علیّه یک گوشه ایستاده. جوراب نازک پوشیده بود، دندان طلا هم داشت. گفتم: «شما کی هستید خانم؟ مال کدام آپارتمانید؟»

گفت: «آپارتمان هفت.»

گفتم: «باشد. خوش باشید.»

و فوری بدجوری از او خوشم آمد. مدام می‌رفتم دم خانه‌اش. آپارتمان شماره‌ی هفت. گاهی مثل این‌که دارم رسماً انجام وظیفه می‌کنم. مثلاً می‌پرسیدم: «خانم، خرابی لوله‌های آب دستشویی برطرف شد؟ کار می‌کند؟»

می‌گفت: «بله، کار می‌کند.»

بعد خودش را توی شال فلانلش می‌پیچید و دیگر لام تا کام حرف نمی‌زد. فقط چشم‌هایش بالا پایین می‌رفت. دندان طلایش هم برق می‌زد.

یک ماهی همین‌طور سر می‌زد. عادت کرد. دیگر جواب‌های مفصل‌تری می‌داد. مثلاً می‌گفت: «بله، لوله‌ها خوب کار می‌کنند. خیلی ممنون گریگوری ایوانویچ.» بعد، از این هم بیش‌تر. با هم توی خیابان گردش می‌کردیم. تا می‌رفتیم خیابان، دستور می‌داد دستش را دور بازویم بیندازم. بازویم را می‌دادم و خودم می‌شدم مثل مرغ پرکنده. نمی‌دانستم چه بگویم، جلو مردم هم خجالت می‌کشیدم.

بعد یک بار برگشت و به من گفت: «شما چرا هی مرا در خیابان‌ها می‌گردانید؟ سرگیجه گرفتم. شما که ناسلامتی خیلی جنتلمن‌اید، آدم دولت هم که هستید. کاش مثلاً من را می‌بردید تئاتر.»

گفتم: «مسئله‌ای نیست.»

درست فردای همان روز از کمیته‌ی حزبی بلیت اپرا فرستادند. یک بلیت نصیب من شد. واسکای لوله‌کش هم به خاطر من از بلیت خودش گذشت. بلیت‌ها را درست نگاه نکرده بودم. مال جاهای مختلف بودند. بلیت من مال طبقه‌ی پایین بود و بلیت واسکا مال ته راهرو بالا.

رفتیم تئاتر. او نشست سر جای من و من نشستم سر جای واسکا.

نشسته بودم آن بالای بالا و هیچ کوفتی نمی‌دیدم. اگر گردنم را از روی مانع دراز می‌کردم او را می‌دیدم، آن هم خیلی بد. حوصله‌ام سر رفت. رفتم پایین. دیدم آنتراکت شده. او هم آمد بیرون.

گفتم: «سلام.»

گفت: «سلام.»

گفتم: «نمی‌دانم لوله‌ی آب این‌جا خوب کار می‌کند یا نه؟»

گفت: «نمی‌دانم.» و راه افتاد طرف بوفه. من هم دنبالش. رفت تو بوفه و زل زد به پیشخوان. روی پیشخوان بشقاب بود، توی بشقاب هم شیرینی. من هم مثل یک غاز ابله، مثل یک بورژوازی سرنبریده، دورش چرخیدم و تعارف کردم: «اگر هوس کرده‌اید ناخنکی به شیرینی بزنید، خجالت نکشید. من مهمانتان می‌کنم.»

گفت: «مرسی.» و یکمرتبه با مسئولیت‌نشناسی تمام رفت طرف بشقاب و هوپ، یک شیرینی کرم‌دار برداشت و انداخت بالا.

وضع جیب من خراب بود. فوق فوقش پول سه تا شیرینی را داشتم. او داشت شیرینی‌اش را می‌خورد و من با نگرانی توی جیبم را می‌گشتم و یواشکی با انگشت پولم را می‌شمردم. چیز قابلی نبود.

شیرینی کرم‌دارش را خورد و هوپ، یکی دیگر برداشت. آخم درآمد، ولی جیک نزدم. گرفتار یک جور خجالت بورژوایی شده بودم. می‌گویند این چه جور جنتلمنی است که پول ندارد.

مثل خروس دور و برش می‌چرخیدم و او هم ریشه می‌رفت و دلبری می‌کرد.

گفتم: «فکر کنم بد نیست برگردیم سر جایمان. شاید زنگ را زده باشند.»
گفت: «نه.» و سومی را برداشت.

گفتم: «با شکم خالی زیاد نیست؟ رودل نکنید؟»

گفت: «نه، ما به این چیزها عادت داریم.» و چهارمی را برداشت.

خون به کله‌ام زد. گفتم: «بگذارش سر جاش!»

وحشت کرد. دهانش را باز کرد و دندان طلایش برق زد.

من دیگر به سیم آخر زده بودم. می‌دانستم دیگر بین ما همه‌چیز تمام شده. گفتم: «بگذار سر جایش بی‌صاحب مانده را!»

شیرینی را گذاشت سر جایش. به فروشنده گفتم: «سه تا شیرینی ما چقدر شد؟» فروشنده خودش را به آن راه زد و اصلاً به رویش نیاورد. گفت: «چهار تا شیرینی شما شد فلان قدر.»

گفتم: «چرا چهار تا؟ شیرینی چهارم که توی بشقاب است.»

گفت: «نخیر، توی بشقاب است، ولی دهان خورده و دستمالی شده.»

گفتم: «التفات بفرمایید. کجا دهان خورده؟ چرا حرف درمی‌آورید؟»

فروشنده اصلاً به رویش نیاورد و دست‌هایش را جلو صورتش تکان‌تکان می‌داد. مردم جمع شدند، همه متخصص. یک عده می‌گفتند دهان خورده، بقیه می‌گفتند نخورده.

جیب‌هایم را برگرداندم. همه‌جور آت‌آشغالی از آن‌ها بیرون ریخت. مردم از خنده غش کرده بودند، اما من حوصله‌ی خنده نداشتم. داشتم پول می‌شمردم.

شمردم و دیدم درست به اندازه‌ی چهار تا شیرینی پول دارم. لعنت بر شیطان! بیخود سر و صدا کرده بودم.

پول را دادم و رو کردم به خانم: «بفرمایید میل کنید. پولش را داده‌ام.»

ولی خانم هیچ حرکتی نکرد. خجالت می‌کشید شیرینی را بخورد.

مردکی از یک گوشه سبز شد: «پس اجازه بدهید من بخورمش.»

و بی‌شرف خورد. شیرینی‌ای را که من پولش را داده بودم تا ته خورد.

رفتیم و سر جایمان نشستیم. اپرا را تا آخر تماشا کردیم. بعد برگشتیم خانه.
دم در با آن لحن بورژوازی خودش گفت: «خیلی آدم بی‌کلاسی هستید. کسی که پول ندارد، بیخود خانم‌ها را مهمان می‌کند.»
گفتم: «خیلی می‌بخشید خانم، ولی پول شخصیت نمی‌آورد.»
این طوری شد که از هم جدا شدیم.
اصلاً از این زن‌های آلامد خوشم نمی‌آید.

۱۹۲۳

شامه‌ی سگی

پالتو پوست راکونِ یرمی بابکین کاسب را کش رفتند.

یرمی بابکین داد و فغان می‌کرد. حتما متوجه هستید که چقدر برایش زور داشت. می‌گفت: «پوستین خیلی خوبی بود همشهری‌ها. حیف. غصه‌ی پولش را نمی‌خورم، ولی اگر دزد را پیدا کنم، چنان تفی به صورتش می‌اندازم که حظ کند.»

بعد یرمی بابکین از اداره‌ی پلیس یک سگ ردیاب خواست. سر و کله‌ی مردی پیدا شد با کلاه کپی و مچ‌پیچ، که یک سگ با خودش آورده بود. عجب سگی هم بود؛ قهوه‌ای، با پک و پوز خشن و کج‌خلق.

مرد سگ را برد کنار در که بو بکشد، پیس‌پیس‌ی به سگ گفت و از او فاصله گرفت. سگ کمی هوا را بو کرد، نگاهی لای جمعیت انداخت (گفتن ندارد که کلی آدم جمع شده بود) و یکمرتبه رفت سراغ فیوکلای پیرزن، از واحد پنج، و مشغول بوکشیدن پایین دامن او شد. پیرزن خودش را کشید وسط جمعیت، سگ هم رفت دنبال دامنش. پیرزن مدام می‌رفت کنار و سگ هم به دنبالش. دامن پیرزن را چسبیده بود و ول نمی‌کرد.

پیرزن جلو مأمور به زانو افتاد: «بله، گیر افتادم، حاشا نمی‌کنم. پنج سطل مایه‌ی خمیر، بله، دستگاهش را هم قبول دارم. همه‌اش در حمام است. مرا ببرید به اداره‌ی پلیس.»

آه مردم بلند شد. پرسیدند: «پس پالتو پوست چی؟»

«روحم هم از پالتو پوست خبر ندارد، ولی بقیه‌اش درست است. مرا ببرید، مجازاتم کنید.»
خوب، پیرزن را بردند.

مأمور دوباره سگش را گرفت و دماغش را فرو کرد توی رد پاها و گفت: «پیس‌پیس» و خودش رفت کنار.

سگ نگاهش را این‌طرف و آن‌طرف چرخاند، هوای خالی را بو کرد و یکدفعه رفت طرف رفیقی که مدیر مجتمع بود.

مدیر مجتمع رنگش پرید و طاقباز افتاد روی زمین: «مردم عزیز، شهروندان آگاه، بیایید دست و پای مرا ببندید. من پول آب شما را گرفتم و

همه‌اش را خرج هوا و هوس‌های خودم کردم.»

معلوم است که اهالی مجتمع هم ریختند سر مدیر و دست و پایش را بستند. سگ هم در همان حال رفت سراغ ساکن واحد هفت و مشغول کشیدن شلوار او شد. رنگ مرد پرید و به دست و پای مردم افتاد: «مرا ببخشید. من هم گناهکارم. بله، در شناسنامه‌ام دست بردم. من نره‌خر باید به ارتش می‌رفتم و از کشورم دفاع می‌کردم، ولی به جای آن در واحد هفت نشسته‌ام و از آب و برق و بقیه‌ی امکانات استفاده می‌کنم. مرا بگیرید!»

مردم دستپاچه شدند: «این دیگر چه سگی است؟»

ولی یرمی بابکین کاسب چند بار پلک زد، نگاهی به دور و بر انداخت، پولی از جیبش بیرون کشید و به مأمور داد: «این سگ لعنتی را ردش کن برود. ولش کن، پالتو پوست راکون هم به جهنم...»

ولی سگ بلافاصله همان‌جا سبز شد. جلو کاسب ایستاد و شروع کرد به دم‌تکان دادن.

یرمی بابکین دست و پایش را گم کرد. خودش را کنار کشید، سگ هم به دنبالش. مرتب خودش را به او می‌چسباند و گالش‌هایش را بو می‌کرد.

کاسب وا رفت و رنگش پرید: «حقاً که چیزی از چشم خدا پنهان نمی‌ماند. من آدم شارلاتان و حرامزاده‌ای هستم. پالتو پوست مال من نیست، رفقا. آن را از برادرم بلند کرده بودم.» و گریه می‌کرد و زار می‌زد.

این‌جا بود که دیگر مردم پا به فرار گذاشتند. سگ دیگر حتی به خودش زحمت نداد هوا را بو بکشد. دو سه نفر را که دم دستش بودند با دندان گرفت و نگه داشت.

آن‌ها هم به توبه افتادند. یکی پول دولت را در قمار به باد داده بود، یکی دیگر با اتو زنش را سوزانده بود، سومی هم چیزی گفت که اصلاً قابل تعریف نیست.

مردم متفرق شدند. دیگر کسی در محوطه نبود. فقط سگ و مأمور ماندند. آن وقت سگ به مأمور نزدیک شد و دمش را تکان داد. رنگ مأمور پرید و جلو سگ به زانو افتاد: «بفرمایید من را گاز بگیرید خانم. من بابت غذای سگی شما سه تا ده روبلی می‌گیرم و دو تایش را به جیب می‌زنم.»

ادامه‌ی ماجرا معلوم نیست. من زدم به چاک و از غائله دور شدم.

استکان

چند وقت پیش آدم سرشناسی این‌جا فوت کرد: ایوان آنتونویچ بلاخین، نقاش ساختمان؛ از مریضی مرد. ماریا واسیلیونا بلاخینا، بیوه‌اش، که خانم میانسالی بود، برای روز چهلم او مراسم کوچکی ترتیب داد.

مرا هم دعوت کرد. گفت: «بیایید برای آن مرحوم دعایی بخوانیم. البته از مرغ و غاز بریان خبری نیست. به احتمال زیاد خوراک دل و جگر هم نخواهیم داشت. ولی چای هرقدر بخواهید هست. اگر خواستید می‌توانید برای خانه هم ببرید.»

گفتم: «البته چای همچین لقمه‌ی دندان‌گیری نیست، ولی می‌آیم. ایوان آنتونویچ خیلی به من محبت داشت و حتی سقفمان را مجانی سفید کرد.»
گفت: «خوب، پس دیگر حتما باید بیایید.»
پنجشنبه رفتم آن‌جا.

مردم زیادی جمع شده بودند، قوم و خویش‌های دور و نزدیک. برادرشوهر خانم هم بود، پیوتر آنتونویچ بلاخین. آدم بدذاتی بود با سیبل‌های چخماقی. نشسته بود جلو هندوانه و جالب بود که فقط خودش هندوانه را با چاقوی جیبی می‌برید و می‌خورد.

من یک استکان چای خوردم و دیگر نخواستم. به قول معروف، میلم نمی‌کشید.

راستش چای چندان جالبی هم نبود. بوی زمین‌شور می‌داد. استکان لعنتی را برداشتم و گذاشتم کنار.

البته موقع جابه‌جایی‌اش کمی بی‌احتیاطی کردم. قندان هم همان‌جا بود.

استکان را زدم به قندان، به دسته‌اش. استکان لعنتی هم فوری ترک خورد.

فکر کردم کسی متوجه نمی‌شود، ولی بی‌انصاف‌ها متوجه شدند.

بیوه‌ی مرحوم گفت: «آقا جان، چه بلایی سر استکان آوردید؟»

گفتم: «چیز مهمی نیست، ماریا واسیلیونا. هنوز قابل استفاده است.» برادرشوهر کار هندوانه را تمام کرد و جواب داد: «چیز مهمی نیست» یعنی چه؟ واقعا که چیز مهمی نیست! بیوه‌ی مرحوم مهمان دعوت می‌کنند و آن‌ها وسایلش را می‌شکنند. واقعا که!»

ماریا واسیلیونا بلاخینا استکان را معاینه کرد و بیش‌تر ناراحت شد: «استکان شکستن یعنی به باد دادن دار و ندار من. یکی استکان می‌شکند،

آن یکی شیر سماور را تا ته باز می‌کند، سومی دستمال‌ها را می‌چپاند توی جیبش. با این وضع که حساب من پاک است!»
برادرشوهر بی‌مصرف هم گفت: «حرف‌زدن فایده ندارد. این‌جور مهمان‌ها را باید هندوانه کوبید توی کله‌شان.»
گفتم: «رفیق برادرشوهر، این چه حرفی بود که درباره‌ی کله‌ی من زدید؟ من به مادرم هم اجازه نمی‌دهم با هندوانه بکوبد توی کله‌ام. اصلاً چایتان بوی زمین‌شور می‌داد. کل مهمانی‌تان هم همین‌طور. بابت این مهمانی اگر سه تا استکان و یک لیوان هم بشکنیم باز کم است.»
خوب، معلوم است که این‌جا سر و صدا به پا شد، جار و جنجال. برادرشوهر بیش‌تر از بقیه جوش می‌زد. فکر کنم هندوانه‌ای که خورده بود زده بود به کله‌اش.
بیوه‌ی مرحوم هم از غیظ می‌لرزید. می‌گفت: «من عادت ندارم با زمین‌شور چای درست کنم. شاید شما توی خانه‌ی خودتان از این کارها بکنید، ولی حق ندارید دیگران را بدنام کنید. ایوان آنتونویچ حتماً از این تهمت‌ها توی تابوت به خودش می‌لرزد... من این کار تو بی‌پدر و مادر را بی‌جواب نمی‌گذارم.»
من هیچ جوابی به این حرف ندادم و فقط گفتم: «مرده‌شور همه‌تان را ببرد! برادرشوهرتان را هم مرده‌شور ببرد!»
و فلنگ را بستم.

دو هفته بعد از این ماجرا احضاریه‌ای از دادگاه به دستم رسید در مورد پرونده‌ی خانم بلاخینا.
رفتم دادگاه. قاضی پرونده را بررسی کرد و گفت: «این روزها تمام قاضی‌ها گرفتار این‌جور پرونده‌ها شده‌اند و آن‌وقت می‌گویند چرا فلان... خلاصه، بیست کوپک بدهید به این خانم و این‌جا را خلوت کنید.»
گفتم: «حرفی نیست، می‌دهم. فقط به خاطر رعایت اصول هم که شده، استکان ترک‌خورده را به من پس بدهند.»
بیوه‌ی مرحوم گفت: «استکان را می‌دهم. خدا خفه‌ات کند!»
فردای آن روز، دربان‌شان، سیمیون، استکان را آورد. انگار مخصوصاً آن را از سه‌جا ترک انداخته بودند.
هیچ حرفی در این مورد نزد من، فقط گفتم: «به آن ارباب‌های بی‌شرفت بگو می‌کشانمشان به دادگاه.»
چون واقعا اگر حس کنم به شخصیتم توهین شده، حاضرم در دادگاه صحرائی هم حاضر شوم.

ازدواج حسابگرانه

گریگوری ایوانویچ گفت: همشهری‌ها، قبلاً اوضاع ساده‌تر از حالا بود. بساط خواستگاری مثل کف دست واضح و روشن بود. مثلاً می‌گفتند: این عروس، این مادرش، این هم جهیزیه. وقتی هم حرف به جهیزیه می‌رسید، دقیقاً می‌گفتند جهیزیه چیست: پول نقد است یا شاید خانه. اگر پول نقد بود، پدر محترم مقدارش را اعلام می‌کرد. اگر خانه بود، باز می‌گفتند چه جور خانه‌ای است، پی سنگی دارد یا چوبی. همه‌چیز معلوم بود، همه‌چیز قابل فهم بود، هیچ کلکی هم در کار نبود.

ولی حالا چه؟ خواستگاری‌ها به هر دری هم بزنند از چیزی سر در نمی‌آورند. چون پدرزن‌های امروزی همچنین عادتی ندارند که پول نقد بدهند. این وسط دامادهایی هم که چشمشان دنبال مال و منال عروس است کارشان زار است.

اموال غیرمنقول را در نظر بگیریم: مثلاً یک پالتو پوست در راهرو ورودی خانه آویزان شده. همیشه همان‌جاست. یک ماه، دو ماه، پالتو از جایش تکان نمی‌خورد؛ هر روز جلو چشمت است، هر روز دستت به آن می‌خورد. ولی وقتی به مرحله‌ی عمل می‌رسی، معلوم می‌شود پالتو پوست مال مستأجر اتاق بغلی است و نه مال عروس. یا تشک فنری؛ نگاهش که می‌کنی به نظر می‌رسد فنری است، ولی وقتی رویش دراز می‌کشی معلوم می‌شود با پَر پُرش کرده‌اند. حالا شما می‌مانید و این مال و منال! این مال و منال بیش‌تر خونتان را کثیف می‌کند.

آه که نمی‌شود از کار دنیا سر درآورد. من انقلابی کهنه‌کاری هستم، مال ۱۹۰۹. توی تمام حزب‌ها بوده‌ام. ولی حتی من هم سرگیجه می‌گیرم و از چیزی سر در نمی‌آورم.

البته یک چیز هست: عروس‌هایی که کار می‌کنند. آن‌ها کلک توی کارشان نیست، همه‌چیزشان معلوم است: پایه حقوق، رتبه، گروه... ولی این‌جا هم ممکن است کله‌ی آدم به سنگ بخورد.

مثلاً خود من از دختری خوشم آمد. چشمکی رد و بدل کردیم. آشنا شدیم. از این در، از آن در. گفتم: «کجا کار می‌کنید؟ چقدر می‌گیرید؟ رتبه‌تان، پایه حقوقتان؟» گفت: «توی یک انبار کار می‌کنم. پایه حقوقم فلان قدر است.»

گفتم: «خوب، عالی است. شما خیلی به دلم نشستید. رتبه‌تان هم خیلی تودل‌برو است. پایه حقوقتان هم ایرادی ندارد. می‌توانیم بیش‌تر آشنا شویم.» با او مشغول سرک‌کشیدن به سینماها شدیم. پول سینما را من می‌دادم. یکی دو هفته‌ای رفتیم سینما تا این‌که اولتیماتوم دادم: «مرا ببرید خانه‌تان.» برد. خوب، البته مادر پیرش هم آن‌جا بود. پدرش هم از انقلابی‌های کهنه‌کار بود. من هم کنار دختر دم‌بختشان انگار در نقش خواستگار بودم. بعد پا را جلوتر گذاشتم. می‌رفتم پیششان و همه‌چیز را سبک‌سنگین می‌کردم. با مادرش در مورد موضوعات فلسفی صحبت می‌کردم. مثلاً این‌که وضع زندگی‌شان چطور است؟ سخت نمی‌گذرد؟ خدای‌نکرده به کمکی احتیاج ندارند؟

می‌گفت: «نه، کمک احتیاج نداریم. ولی در مورد جهیزیه دروغ نمی‌گویم. از جهیزیه خبری نیست. البته رختخواب و نیم‌دوجین قاشق را می‌توانیم دست و پا کنیم.»

گفتم: «آخ، مادرجان، شما چقدر نازنینید! نیم‌دوجین یا یک دوجین، این‌ها بماند برای بعد. برای چه از حالا حرفش را بزنیم؟ من همین‌طوری هم دختر شما را دوست دارم. هرچه باشد رتبه‌ی پانزده دارد، مزایا، کوپن... این برای من مثل جهیزیه است.» اشک از چشم پیرزن نازنین سرازیر شد. پدرجان، این انقلابی‌کهنه‌کار، هم چشمش پر از اشک شد. گفت: «خوب، عزیزجان، اگر این‌طور است، پس عروسی کنید.» خلاصه حلقه، قرار و مدارها، آه‌های عمیق.

پیرزن نازنین حرف عروسی در کلیسا را وسط کشید. گفت: «بد نیست توی کلیسا عقد کنید.»

ولی من گفتم: «بدون کلیسا هم یک جوری سر می‌کنیم. من یک انقلابی‌کهنه‌کارم. قبل از این‌که پاکسازی‌ها شروع شود، از حزب زدم بیرون. نمی‌توانم وجدان انقلابی‌ام را زیر پا بگذارم. اصرار نکنید.»

پیرزن به گریه افتاد. پدرجان، این انقلابی‌کهنه‌کار، هم چشمش پر از اشک شد. ولی موافقت کردند. عروسی کردیم.

صبح‌ها زن جوان و خوشگلم می‌رود سر کار و ساعت چهار برمی‌گردد و یک بسته هم توی دستش است. بعدش هم که معلوم است: باز حرف‌های پرمهر و محبت. مثلاً می‌گوید: «پاشو گریشا، یک وقت زخم بستر می‌گیری.» و باز اشک خوشبختی و ماه‌عسل و این حرف‌ها. خلاصه این حرف و حدیث‌ها دو ماهی به تاریخ جدید(۱) طول کشید.

ولی یک روز زن جوان و خوشگل، بدون این‌که بسته‌های دستش باشد، برگشت و انگار داشت زار می‌زد. گفتم: «چه شده؟ خدای‌نکرده بسته را گم نکرده باشید؟»
گفت: «نخیر، بسته کدام است؟ به خاطر تعدیل نیروها بنده را اخراج کردند.»
گفتم: «یا خدا، چه دارید می‌گویید؟»
گفت: «بله، همین است.»

گفتم: «اجازه بفرمایید ببینم. من از شما جهیزیه نخواستم، ولی روی کارت‌ان حساب می‌کردم.»
ولی زن جوان آرام نمی‌گرفت.

گفت: «چون شوهر دارم، ترجیح دادند مرا اخراج کنند.»

گفتم: «اجازه بفرمایید. الان خودم می‌روم انبار شما. همه‌چیز را توضیح می‌دهم. این باورکردنی نیست.»
فوری شلوارم را پایم کردم و رفتم.

رسیدم به انبار. سرپرست انبار از انقلابی‌های کهنه‌کار بود. ریش هم داشت.

همه‌چیز را برای آن بی‌همه‌چیز توضیح دادم، ولی مردک دو پایش را در یک کفش کرده بود که از چیزی خبر ندارد. ماجرای جهیزیه را برایش می‌گفتم و او جواب می‌داد که در مسائل خانوادگی دخالت نمی‌کند.

گفتم: «من هم انقلابی کهنه‌کاری هستم، مال سال ۱۹۰۵.» ولی او محترمانه خواهش کرد گورم را از آن‌جا گم کنم. خداحافظی کردم و برگشتم خانه. رسیدم و دیدم زنم نشسته و گریه هم نمی‌کند.

گفتم: «چی شد؟ گریه‌هاتان تمام شد؟ من با شما عروسی می‌کنم و شما تعدیل می‌شوید؟» دستش را گرفتم و رفتیم پیش مادر جانم. گفتم: «خیلی از لطفان ممنون. خیال کردید با دوجین قاشق سر و ته کار هم می‌آید؟»

اشک از چشم پیرزن نازنین سرازیر شد. پدرجان، این انقلابی کهنه‌کار، هم چشمش پر از اشک شد.

گفت: «همه‌چیز دست خداست. شاید همین‌طوری هم بتوانید به زندگی‌تان ادامه بدهید.»

می‌خواستم پک و پوز پدرجان را به خاطر این حرف خُرد کنم، ولی جلو خودم را گرفتم. فکر کردم بی‌شرف ممکن است شکایت بکند. به جلیقه‌اش تف

انداختم و رفتم...
حالا طلاق گرفته‌ام و دنبال زن می‌گردم...

۱۹۲۳

حمام

همشهری‌ها، می‌گویند حمام‌های عمومی آمریکا عالی است. مثلاً یک امریکایی وقتی می‌آید به حمام، لباس‌هایش را توی قفسه‌ی مخصوصی می‌گذارد و بعد با خیال راحت می‌رود که حمام کند. هیچ هم‌نگران نیست که وسایلش را بدزدند یا گم شود. حتی شماره هم نمی‌گیرد. خوب، حالا شاید امریکایی بدخیالی هم پیدا شود که به مسئول حمام بگوید: «چشمت به وسایل باشد، گودبای!» همین و بس.

امریکایی حمامش را می‌کند و برمی‌گردد و لباسش را تمیز و مرتب و اتوکشیده تحویل می‌دهند. مچ‌پیچ‌ها به سفیدی برف، زیرشلواری دوخته‌شده و وصله‌خورده. عجب زندگی راحتی!

البته حمام‌های ما هم بد نیست، ولی به پای امریکایی‌ها نمی‌رسد. به‌هرحال آدم می‌تواند خودش را بشوید.

ما فقط با شماره‌ها گرفتاری داریم. شنبه‌ی گذشته پیاده رفتم حمام (برای این کار که لازم نیست تا امریکا پرواز کنم). دو تا شماره به من دادند، یکی برای لباس‌ها و یکی برای پالتو و کلاه.

ولی آدم لخت این شماره‌ها را کجایش بگذارد؟ واضح است که هیچ کجایش. جیب نداری. هر جا را دست بکشی فقط شکم است و پا. این شماره‌ها مکافاتی هستند. نمی‌شود که ببندیشان به ریشت.

خوب، هرکدام را به یک پایم بستم که یک‌وقت هر دو با هم گم نشوند. رفتم توی حمام.

شماره‌ها موقع راه‌رفتن می‌خوردند به پایم. اعصابم خُرد شده بود. ولی چاره‌ای نداشتم، مجبور بودم راه بروم. باید تشت پیدا می‌کردم؛ مگر بدون تشت می‌شود حمام کرد؟ مکافاتی است.

دنبال تشت گشتم. دیدم یک نفر دارد با سه تا تشت حمام می‌کند. توی یکی ایستاده، با یکی دیگر روی سرش آب می‌ریزد و سومی را محکم با دست چپ گرفته که مبادا آن را کش برونند.

من تشت سوم را گرفتم و کشیدم که آن را برای خودم بردارم، ولی یارو آن را ول نمی‌کرد. گفت: «چه کار می‌کنی؟ تشت مردم را می‌دزدی؟ کاری نکن از دستم در برود و با همین تشت بکوبم توی ملاجت. آن وقت حساب کار دستت می‌آید.»

گفتم: «الان زمان تزار نیست که با تشت بکوبی توی سر مردم. عجب آدم خودخواهی! بقیه هم می‌خواهند حمام کنند. این‌جا که تئاتر نیست.» (۲) ولی او پشتش را کرد و مشغول شستن خودش شد. با خودم گفتم: «فایده ندارد بالای سرش منتظر بمانم. حالا مخصوصاً حمامش را سه روز طول می‌دهد.» رفتم یک طرف دیگر.

یک ساعت بعد دیدم یک نفر غافل شد و تشتش را ول کرد. نمی‌دانم، شاید دنبال صابون خم شده بود که حواسش پرت شد. به‌هرحال تشت نصیب من شد. حالا تشت هم هست، ولی جا برای نشستن نیست. مگر ایستاده هم می‌شود حمام کرد؟ مکافاتی است. خوب، چاره‌ای نیست. می‌ایستم و تشت را توی دستم نگه می‌دارم و خودم را می‌شورم.

ولی خدایا، خداوند! دور و برم رختشویی تمام و کمالی به راه بود. یکی شلوارش را می‌شست، یکی دیگر زیرشلواریش را چنگ می‌زد، سومی با چیز دیگری سرگرم بود. تا خودم را می‌شستم، دوباره کثیف می‌شدم. لعنتی‌ها تمام آبشان را به من می‌پاشیدند. چنان سر و صدایی هم به راه انداخته بودند که مزه‌ی حمام از دماغ آدم درمی‌آمد. اصلاً نمی‌فهمیدی صابون را به کجایت می‌کشی. مکافاتی بود.

«الهی همه‌شان توی باتلاق خفه شوند. می‌روم خانه حمام کنم.»

رفتم جلو در حمام. شماره را دادم و لباسم را گرفتم. دیدم همه‌اش مال خودم است غیر از شلوار.

گفتم: «همشهری‌ها، شلوار من این‌جایش سوراخ داشت، ولی ببینید سوراخ این یکی شلوار کجا درآمده.»

مسئول حمام گفت: «ما در مورد سوراخ‌ها مسئولیت قبول نمی‌کنیم. این‌جا که تئاتر نیست.»

باشد. شلوار را پوشیدم و رفتم دنبال پالتو. پالتو را نمی‌دادند، شماره می‌خواستند. یادم رفته بود که شماره را به پایم بسته‌ام. دوباره باید لخت می‌شدم. شلوارم را درآوردم و دنبال شماره گشتم. خبری از شماره نبود. بند روی پایم بود، ولی خود شماره نه. حتماً با آب رفته. بند را می‌دهم به مسئول حمام. قبول نمی‌کند.

می‌گوید: «با طناب خالی چیزی تحویل نمی‌دهم. اگر قرار باشد با یک تکه طناب به هر کسی یک پالتو بدهم که دیگر چیزی این‌جا باقی نمی‌ماند. صبر کن وقتی همه رفتند، هر پالتویی را که ماند می‌دهم به تو.»

می‌گویم: «برادر جان، آمدم و چیز آشغالی باقی ماند. این‌جا که تئاتر نیست. از روی علامت‌هایش بده. یک جیبش سوراخ است، طرف دیگرش هم اصلاً جیب ندارد. در مورد دگمه‌هایش هم دگمه‌های بالایی هست، ولی دگمه‌های پایینی افتاده‌اند.»

بالاخره پالتو را داد. طناب را هم نگرفت. پالتو را پوشیدم و آمدم بیرون. یکدفعه یادم افتاد صابونم را جا گذاشته‌ام. دوباره برگشتم. با پالتو توی حمام راهم نمی‌دهند. می‌گویند: «باید لباستان را درآورید.» می‌گویم: «همشهری‌ها، من که نمی‌توانم روزی سه بار لخت شوم. این‌جا که تئاتر نیست. لااقل پول صابونم را بدهید.» نمی‌دهند.

به درک که نمی‌دهند. بدون صابون رفتم خانه. البته خواننده ممکن است کنجکاو شود که این کدام حمام بوده؟ کجاست؟ نشانی‌اش؟ کدام حمام؟ یک حمام معمولی. از همین حمام‌های ده کوپکی که همه‌جا هست.

۱۹۲۴

رسم بد

برادران، من ماه فوریه مریض شدم.

توی بیمارستان شهر بستری‌ام کردند. خلاصه آن‌جا بستری شدم و تحت درمان بودم و استراحت می‌کردم. دور و بر همه‌چیز ساکت و آرام و روبه‌راه بود. همه‌چیز تمیز و مرتب. آدم اصلاً رویش نمی‌شد دراز بکشد. اگر می‌خواستی تف کنی، ظرف تف کنارت بود. می‌خواستی بنشیننی، صندلی حاضر و آماده بود. می‌خواستی فین کنی، می‌توانستی به سلامتی توی دستت فین کنی؛ البته توی ملافه نه، خدا به دور، توی ملافه به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌دادند. می‌گفتند همچین مقرراتی نداریم. خوب، مجبور بودی کوتاه بیایی.

آخر چطور می‌شد کوتاه نیامد؟ دور و برت همه آن‌قدر به تو توجه می‌کنند و لطف و محبت نشان می‌دهند که نمی‌شود تصور کرد.

فرض کنید آدم درب و داغانی افتاده روی تخت. هم برایش ناهار می‌آورند، هم تختش را مرتب می‌کنند، هم درجه می‌گذارند زیر بغلش، هم با دست مبارک خودشان برایش شیاف می‌گذارند و هم حتی احوالش را می‌پرسند.

تازه چه کسانی هم حالش را می‌پرسند! آدم‌های مهم و مترقی: دکترها، پروفیسورها، پرستارها، و البته بهیارمان، ایوان ایوانویچ.

من نسبت به پرسنل بیمارستان چنان احساس قدرشناسی پیدا کردم که تصمیم گرفتم ازشان تشکر مادی کنم. البته از همه‌شان که نمی‌شد، وُسعَم نمی‌رسید. فکر کردم به یکی‌شان پولی می‌دهم. مشغول بررسی شدم.

دیدم هیچ‌کس بیش‌تر از بهیارمان، ایوان ایوانویچ، لایق تشکر مادی نیست. مرد قوی‌هیکل و باابتهی بود و بیش‌تر از همه زحمت می‌کشید و جوش می‌زد. گفتم خوب، پول را می‌دهم به او. بعد به این فکر افتادم که چطور این کار را بکنم که نه به شخصیتش بربخورد و نه یک‌وقت بزند و پک و پوزم را داغان کند. خیلی زود فرصت فراهم شد.

بهبیار آمد کنار تخت من و خوش و بش کرد: «سلام، حالتان چطور است؟ این‌جا صندلی نبود؟»
گفتم: «البته که بود، ولی یکی از مریض‌ها بردش. اگر می‌خواهید بنشینید، بفرمایید روی تخت با هم گپ بزنیم.»
بهبیار نشست روی تخت. گفتم: «خب، چه‌خبر از اوضاع و احوال؟ وضع حقوق‌ها چطور است؟»
گفت: «حقوق‌ها که تعریفی ندارد، ولی مریض‌های باشعور، حتی اگر دم مرگ هم باشند، یک‌طوری هوای ما را دارند.»
گفتم: «خب، بنده با این‌که دم مرگ نیستم، ولی حرفی ندارم. خیلی وقت است که خیالش را داشتم.»
پول را درآوردم و دادم.

او هم با خوشرویی آن را گرفت و با دستش ادای تعظیم‌های اشرافی را درآورد.
از فردای آن روز ماجراها شروع شد.

تا آن موقع من خوب و خوش بستری بودم و کسی مزاحم نمی‌شد، ولی حالا ایوان ایوانویچ انگار از تشکر مادی من زده بود به سرش. روزی پانزده دفعه می‌آمد دم تخت من. بالش‌ها را مرتب می‌کرد، مرا می‌کشید به حمام، پیشنهاد می‌کرد تنقیه‌ام کند. بی‌انصاف با درجه‌هایش مرا بیچاره کرد. قبلاً روزی یکی دو بار درجه می‌گذاشتند، ولی حالا پانزده بار. قبلاً، موقع حمام، آب سرد بود و من هم خوشم می‌آمد، ولی حالا ایوان ایوانویچ چنان آب داغی توی وان می‌ریخت که جیغ من بلند می‌شد.

هر کار کردم بی‌فایده بود. باز هم به بهیار بی‌همه‌چیز پول دادم که فقط لطف کند و از تخت من دور شود، ولی او بیش‌تر به تقلا و خوش‌خدمتی افتاد.

یک هفته به این شکل گذشت. دیدم دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

از فرط حمام‌کردن تحلیل رفته بودم؛ هفت هشت کیلو وزن کم کرده بودم، لاغر شده بودم و اشتها نداشتم. ولی بهیار هنوز ساز خودش را می‌زد. بی‌سر و پا یک‌بار کم مانده بود مرا در آب جوش بیزد. خدا شاهد است. پست‌فطرت وان را با چنان آب داغی پر کرده بود که پایم تاول زد و پوستم ور آمد. گفتم: «لعنتی، مردم را در آب جوش کباب می‌کنی؟ دیگر از تشکر مادی خبری نیست!»

گفت: «نیست که نیست. پس دیگر از کمک پرسنل متخصص هم خبری نیست.» و رفت بیرون.

حالا دوباره همه‌چیز به وضع سابق برگشته: روزی یک بار درجه می‌گذارند، تنقیه در حد نیاز، آب حمام دوباره سرد شده و کسی هم مزاحم من نمی‌شود. بیخود نیست که سعی می‌کنند با رسم انعام‌دادن مبارزه کنند. برادران، واقعا بیخود نیست.

خوشبختی

گاهی اوقات دلت می‌خواهد از آدمی که اصلاً نمی‌شناسی‌اش بپرسی: «خوب، برادرجان، اوضاع و احوالت چطور است؟ از زندگی‌ات راضی هستی؟ یک نگاهی به عمری که کرده‌ای ببنداز؛ در زندگی‌ات خوشبخت بوده‌ای؟»

از زمانی که زخم معده گرفته‌ام، این سؤال را از خیلی‌ها می‌پرسم.

بعضی‌ها با شوخی از زیر این سؤال در می‌روند و مثلاً می‌گویند: «خوب، نان بخور و نمیری داریم.» بعضی‌های دیگر شروع می‌کنند به دروغ‌گفتن که: «زندگی‌ام عالی است. بهتر از این نمی‌شود. حقوقم معادل پایه‌ی شش است. از خانواده‌ام راضی‌ام.»

و فقط یک نفر جواب این سؤال مرا جدی و اساسی داد. این آدم، دوست عزیز من ایوان فومیچ تستوف بود. شغلش شیشه‌بری است. آدم ساده‌ای است. ریش هم دارد.

به من گفت: «خوشبختی؟ البته. معلوم است که خوشبخت هم بوده‌ام.»

پرسیدم: «خب، خوشبختی بزرگی بود؟»

«بزرگ و کوچکش را نمی‌دانم، فقط می‌دانم که تمام عمر یادم نمی‌رود.»

ایوان فومیچ دو تا سیگار دود کرد، افکارش را جمع‌وجور کرد، معلوم نیست برای چه چشمکی به من زد و شروع کرد به تعریف:

خب، رفیق عزیز، ماجرا مال بیست، بیست و پنج سال پیش است. من آن‌موقع جوان و خوش‌قیافه بودم. سیلیم سیخ می‌ایستاد و خودم از خودم خوشم می‌آمد. تمام مدت منتظر بودم که خوشبختی بالاخره کی در خانه‌ی مرا می‌زند.

ولی سال‌ها همین‌طور می‌آمدند و می‌رفتند و هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتاد. اصلاً نفهمیدم کی زن گرفتم و موقع عروسی با قوم و خویش‌های زنم کتک‌کاری کردم و چطور بعدش زنم بچه به دنیا آورد و چطور یک‌روزی افتاد و مرد. و چطور بچه‌ام هم مرد. همه‌چیز آرام و عادی می‌گذشت و می‌رفت و هیچ خوشبختی خاصی در کار نبود.

ولی یک‌بار، ۲۷ نوامبر، رفتم سر کار، و بعد از کار، حوالی عصر، رفتم به یک کافه و برای خودم چای سفارش دادم. نشسته بودم و توی نعلبکی چای می‌خوردم و با خودم می‌گفتم: «سال‌ها همین‌طور می‌آیند و می‌روند و از خوشبختی خبری نیست.»

و تا به این فکر کردم، سر و صدایی به گوشم خورد. برگشتم و دیدم صاحب کافه دارد حرف می‌زند و دست‌هایش را تکان‌تکان می‌دهد و پسرک پادو هم همین‌طور، و جلو آن‌ها یک سرباز گارد ایستاده و می‌خواهد بنشیند پشت میز. ولی صاحب کافه او را از پشت میز بلند می‌کند و اجازه نمی‌دهد آن‌جا بنشیند و داد می‌زند: «نخیر آقا جان، سربازها حق ندارند توی کافه پشت میز بنشینند. این‌طوری مرا جریمه می‌کنند. برو دنبال کارت عزیز من.»

ولی سرباز مست بود و مرتب روی صندلی می‌نشست و صاحب کافه او را بلند می‌کرد و سرباز یاد پدر و مادر او می‌افتاد یا داد می‌زد: «من هم مثل شماها هستم. دلم می‌خواهد سر میز بنشینم.»

خلاصه بقیه‌ی مشتری‌ها هم کمک کردند و سرباز را پرت کردند بیرون. او هم از کف خیابان یک قلوه‌سنگ برداشت و ول کرد وسط شیشه و آن را خرد کرد. شیشه‌ی پنجره آینه‌ای بود، چهار در سه، خدا می‌داند چقدر پولش بود. دست و پای صاحب کافه شل شد. چاردست و پا نشست، سرش را می‌جنباند و می‌ترسید به پنجره نگاه کند. داد می‌کشید: «این چه بساطی است همشهری‌ها؟ این سرباز مرا به خاک سیاه نشاند. امروز شنبه است، فردا یکشنبه. دو روز بدون شیشه. روز تعطیل که شیشه‌بر پیدا نمی‌شود. بدون شیشه هم سر و صدای مشتری‌ها درمی‌آید.»

واقعا هم سر و صدای مشتری‌ها درآمد. می‌گفتند: «از پنجره سوز می‌آید. ما آمدیم یک جای گرم بنشینیم، ولی پنجره‌ی این‌جا سوراخ دارد به چه گندگی!»

یکمرتبه من نعلبکی را گذاشتم روی میز، کلاهم را کشیدم روی قوری که سرد نشود و خونسرد رفتم پیش صاحب کافه. گفتم: «آقای محترم، من شیشه‌برم.»

خوب، او هم کلی خوشحال شد، پول صندوق را شمرد و پرسید: «خب، این لامصب چقدر خرج برمی‌دارد؟ نمی‌شود خرده‌شیشه‌ها را به هم چسباند؟»

گفتم: «نه آقا جان، این خرده‌شیشه‌ها به درد نمی‌خورد. یک شیشه‌ی درسته‌ی چهار در سه لازم دارد. شیشه‌ی آینه‌ای هم هفتاد و پنج روبل برایتان آب می‌خورد. خرده‌شیشه‌ها هم مال من. بدون بازارگرمی، قیمت از این پایین‌تر پیدا نمی‌کنید.»

صاحب کافه گفت: «زده به سرت؟ بنشین سر میز و چایت را بخور. سوراخ پنجره را با تشک بگیرم بهتر از این است که این‌قدر پول بدهم.» و به زنش گفت فوری برود خانه و یک تشک بیاورد. تشک را آوردند و با آن سوراخ را گرفتند. ولی تشک مدام یا می‌افتاد تو، یا می‌افتاد بیرون، و حسابی مایه‌ی خنده شده بود.

باز سر و صدای چند نفر از مشتری‌ها درآمد. می‌گفتند تاریک است و چای خوردن مزه نمی‌دهد. یکی هم — خدا خیرش بدهد — بلند شد و گفت: «تشک را توی خانه‌ی خودم هم می‌توانم تماشا کنم. تشک شما را می‌خواهم چه کار؟» صاحب کافه دوباره آمد پیش من و پول را داد و به دست و پایم افتاد که فوری بروم دنبال شیشه. چایم را نصفه‌کاره گذاشتم. پول را محکم توی مشت‌م گرفتم و دویدم.

دویدم به مغازه‌ی شیشه‌فروشی. مغازه داشت تعطیل می‌شد. به دست و پایشان افتادم تا راهم دادند. همه‌چیز همان‌طور که انتظار داشتم پیش رفت، حتی بهتر: شیشه‌ی چهار در سه، سی و پنج روبل؛ بابت آوردنش هم پنج روبل؛ جمعا چهل روبل. و شیشه جا افتاد.

چایم را با قند خوردم. بعد سوپ ماهی سفارش دادم. بعد خوراک سبزیجات. همه‌اش را بالا انداختم و درحالی‌که تلوتلو می‌خوردم از کافه آمدم بیرون. توی دستم سی روبل پول تر و تمیز بود. دلت می‌خواهد تمامش را مشروب بخور، دلت می‌خواهد کار دیگری بکن. وای، چه مشروبی خوردم. دو ماه مست بودم. غیر از آن، خرید هم کردم: حلقه‌ی نقره خریدم و یک جفت کفهی گرم برای توی کفش. می‌خواستم شلوار و پیراهن هم بخرم، ولی پولم نرسید. خوب، رفیق عزیز، می‌بینی که توی زندگی من هم خوشبختی کوچولویی پیدا می‌شود. البته فقط یک بار. اما بقیه‌ی زندگی‌ام عادی و معمولی بود و خوشبختی مهمی نداشتم.

ایوان فومیچ سکوت کرد و باز معلوم نیست برای چه به من چشمک زد. با حسرت رفیق عزیزم را نگاه می‌کردم. من در زندگی خودم همچین سعادت‌ی نداشتم. هرچند شاید هم داشته‌ام و متوجهش نشده‌ام.

ضبط صوت

خلاصه که این ملت امریکا عجب کله‌شان کار می‌کند! چقدر اکتشافات عجیب و غریب کرده‌اند، چقدر اختراعات مهم! بخار، تیغ بی‌خطر ژیلت، گردش زمین به دور خودش؛ همه‌ی این‌ها را امریکایی‌ها، و گاهی هم انگلیسی‌ها، کشف کرده‌اند! حالا هم بفرمایید: دوباره به بشریت خدمت کرده‌اند. دستگاه جالبی به دنیا هدیه کرده‌اند: ضبط صوت. البته شاید این دستگاه کمی زودتر از این‌ها اختراع شده بود، ولی به‌هرحال این اختراع همین اواخر به دست ما رسید.

روزی که این دستگاه را برای ما فرستادند، روز باشکوه و فوق‌العاده‌ای بود. کنستانتین ایوانویچ درویشکین ارجمند ما جلد دستگاه را باز کرد و با احترام گرد و خاکش را با یک کهنه پاک کرد. در آن لحظه بود که همه‌ی ما مطمئن شدیم کسی که آن را اختراع کرده نابغه‌ی بزرگی بوده. واقعا هم: یک عالمه پیچ و غلتک و چرخ‌دنده‌ی پیچیده جلو چشممان ظاهر شد. حتی تصورش هم عجیب بود که چطور دستگاهی به این ظرافت و شکنندگی می‌تواند کار کند و وظیفه‌اش را انجام بدهد.

آه، امریکا واقعا کشور عظیمی است!

وقتی تماشای دستگاه تمام شد، رفیق درویشکین ارجمند ما امریکایی‌ها را تحسین کرد و چند کلمه‌ای درباره‌ی منفعت اختراعات نبوغ‌آمیز سخنرانی کرد. بعد نوبت به تجربه‌ی عملی رسید.

کنستانتین ایوانویچ گفت: «کی دلش می‌خواهد چند کلمه‌ای توی این دستگاه خارق‌العاده حرف بزند؟»

رفیق محترم ما، واسیلی تیکین، از جایش بلند شد. آدم لاغر و درازی است. حقوقش را معادل پایه‌ی شش می‌گیرد، اضافه‌کاری هم دارد. گفت: «اجازه بدهید من امتحان کنم.» اجازه دادند.

با کمی دلهره رفت کنار دستگاه. کلی فکر کرد که چه بگوید و چون هیچ‌چیزی به فکرش نرسید، دستش را تکان داد و درحالی‌که حسابی از کم‌سوادی خودش ناراحت بود، از بغل دستگاه کنار رفت.

بعد یک نفر دیگر آمد جلو. این یکی زیاد فکر نکرد و توی بلندگو داد کشید: «آهای زنکه‌ی احمق!»

فوری در دستگاه را باز کردند، غلتکی را بیرون کشیدند و دوباره آن را سر جایش گذاشتند و فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ غلتک عین همین

کلمات را دقیق و واضح تحویل همه‌ی حضار داد.

آن وقت بود که همه‌ی تماشاچیان ذوق‌زده به سمت بلندگو هجوم آوردند و سعی می‌کردند فلان کلمه و جمله و شعار را توی آن تکرار کنند. دست‌گاه هم مثل یک بچه‌ی حرف‌گوش‌کن همه‌چیز را موبه‌مو ضبط می‌کرد.

بعد دوباره واسیلی تیکین، همان که حقوق پایه‌ی شش و اضافه‌کاری داشت، آمد جلو و پیشنهاد کرد یکی از حضار به بلندگو فحش‌های رکیک بدهد.

کنستانتین ایوانویچ درویشکین ارجمند اول فحش‌دادن به بلندگو را اکیدا قدغن کرد و حتی پایش را به زمین کوبید، ولی بعد از کمی دودلی تسلیم این وسوسه شد و گفت یک ملوان سابق ناوگان دریای سیاه را که در بددهنی و لات‌بازی لنگه نداشت، از ساختمان بغلی خبر کنند.

ملوان زیاد طولش نداد و فوری آمد. پرسید: «کجا فحش بدهم؟ توی کدام سوراخ؟»

جا را نشان دادند. وقتی ملوان کارش را شروع کرد، حتی خود رفیق درویشکین ارجمند هم دست‌هایش را به علامت پیروزی بالا برد، انگار می‌خواست بگوید: «حرف ندارد، امریکا هنوز خیلی مانده به ما برسد.»

بعد به هر زحمتی بود ملوان را از بلندگو جدا کردند و غلتک را به راه انداختند. و دست‌گاه همه‌چیز را کلمه به کلمه و بدون تحریف تکرار کرد.

دوباره همه آمدند سراغ بلندگو و شروع کردند به فحش‌دادن به هر سبک و لهجه‌ای که بشود فکرش را کرد. بعد صداهای مختلف از خودشان درآوردند: کف می‌زدند، پاشنه‌هایشان را مثل رقص اسپانیایی به هم می‌کوبیدند، با زبانشان سق می‌زدند. دست‌گاه بدون خطا کار می‌کرد.

این‌جا دیگر همه متوجه شدند که این دست‌گاه چه اختراع عظیم و مهمی است.

فقط حیف که ماشین کمی حساس از آب درآمد و برای صداهای بلند کارایی نداشت. مثلاً وقتی کنستانتین ایوانویچ با هفت‌تیرش شلیک کرد (لازم به گفتن نیست که به بلندگو شلیک نکرد، بلکه به قول معروف تیر هوایی در کرد تا صدای شلیک گلوله هم در تاریخ ثبت شود)، یکهو دیدیم که ماشین وا داد و از کار افتاد.

از این نظر، کیفیت کار مخترعان بازاری امریکایی پایین می‌آید و افت می‌کند.

گرچه، با همه‌ی این حرف‌ها، آن‌ها حق بزرگ و مهمی به گردن بشریت دارند.

قوم و خویش نداشتن بهتر است

تیموفی واسیلیویچ دو روز دنبال برادرزاده‌اش، سیریوگا و لاسوف، می‌گشت. روز سوم، درست از قبل مسافرتش، او را پیدا کرد — توی تراموای.

تیموفی واسیلیویچ سوار تراموای شد، ده‌کوپکی‌اش را درآورد و می‌خواست آن را به بلیت‌فروش بدهد که یکهو نگاه کرد و دید اِهه، قیافه‌ی بلیت‌فروش انگار خیلی آشناست. دقیق‌تر نگاه کرد: بله! خودش است! شخص شخیص سیریوگا و لاسوف، در لباس بلیت‌فروش تراموای.

تیموفی واسیلیویچ داد کشید: «بَه! سیریوگا! خودتی بچه‌جان؟»

بلیت‌فروش کمی خجالت‌زده شد. بدون این‌که احتیاجی باشد، دسته‌ی بلیت‌هایش را مرتب کرد و گفت: «الان می‌آیم عمو... فقط بلیت‌ها را بدهم و بیایم.»
عمو خوشحال گفت: «باشد. برو. منتظر می‌مانم.»

تیموفی واسیلیویچ خندید و شروع کرد به توضیح‌دادن برای مسافرها: «قوم و خویش نزدیکم است. سیریوگا و لاسوف. پسر پیوتر است، برادرم... هفت سال بود ندیده بودمش توله‌سگ را...»

تیموفی واسیلیویچ با خوشحالی به برادرزاده‌اش نگاه کرد و داد کشید: «سیریوگا، دو روز بود دنبالت می‌گشتم. تمام شهر را زیر پا گذاشتم. پس این‌جایی! بلیت‌فروش. رفتم به آدرسی که ازت داشتم، خیابان رازناچینتایا. گفتند این‌جا نیست، رفته. گفتم بگوئید ببینم کجا رفته، من قوم و خویشش هستم. گفتند نمی‌دانیم. خوب، پس تو این‌جایی. بلیت‌فروش هستی؟»

برادرزاده آهسته جواب داد: «بله.»

مسافرها با کنجکاوای قوم و خویش‌ها را ورنده‌انداز می‌کردند. عمو در اوج خوشبختی لبخند می‌زد و با علاقه به برادرزاده‌اش نگاه می‌کرد، ولی برادرزاده معلوم بود معذب است و چون در حال انجام وظیفه بود، نمی‌دانست چه بگوید و چطور با عمویش خوش و بش کند.

عمو دوباره گفت: «خوب، پس بلیت‌فروشی؟ توی خط تراموای؟»

«بله...»

«ببین چه تصادفی! سیریوگا، بچه‌جان، فکرش را بکن، سوار تراموای بشوی و یک‌وقت نگاه کنی و ببینی عجب! قیافه‌ی بلیت‌فروش انگار خیلی آشناست. و معلوم می‌شود تویی. مرده‌شورت را ببرند!.. خوب، چقدر خوشحالم... چقدر خوشحالم...»

بلیت فروش سر جایش پابه پا می کرد. بعد گفت: «عمو، پول تراموای. باید بلیت بگیرید... کجا می خواهید بروید؟»
عمو با خوشحالی خندید و با کف دست کوبید روی کیف بلیت فروش: «حتما، حتما! خدا شاهد است اگر سوار یک خط دیگر شده بودم، یا یک واگن دیگر، کار تمام بود، حتما پولش را می دادم. چه حیف می شد! اخ، مرده شورت را ببرند!.. سیریوگا، دارم می روم ایستگاه قطار.»
بلیت فروش درحالی که نگاهش طرف دیگری بود، با ناراحتی گفت: «می شود دو ایستگاه.»

تیموفی واسیلیویچ حیرت کرد: «نه، صبر کن ببینم. این را داری جدی می گویی؟»
بلیت فروش آهسته گفت: «عموجان، پول تراموای را باید داد. دو ایستگاه است... نمی شود که مجانی رفت، بدون بلیت...»
تیموفی واسیلیویچ با ناراحتی لب هایش را روی هم فشار داد و با عصبانیت به برادرزاده اش خیره شد: «منظورت چیست؟ از عمویت پول می گیری؟ عموی خودت را لخت می کنی؟»
بلیت فروش افسرده به پنجره خیره شد.

عمو با عصبانیت ادامه داد: «باج و خراج می گیری؟ من تو توله سگ را هفت سال است که ندیده ام، آن وقت تو؟.. کرایه می گیری؟ از عموی خودت؟ دستت را برای من بلند نکن. قوم و خویشی مان به جای خود، من از دست های تو نمی ترسم. دستت را برای من تکان نده. بیخودی جلو مسافرها قیافه بگیر.»
تیموفی واسیلیویچ ده کویکی را توی دستش چرخاند و آن را فرو کرد توی جیبش. بعد رو کرد به مردم و گفت: «برادرها، این چه وضعی است؟ از عموی خودش کرایه می خواهد. می گوید دو ایستگاه می شود... ها؟»
برادرزاده که کم مانده بود اشکش سرازیر شود، گفت: «رفیق عمو، عصبانی نشوید. پول تراموای را باید داد. این که تراموای من نیست. مال دولت است. مال مردم.»

عمو گفت: «مال مردم به من ربطی ندارد. می توانستی احترام عمویت را نگه داری، توله سگ. می توانستی بگویی ده کویکی تان را بگذارید توی جیبتان عموجان. مهمان من باشید. آسمان به زمین نمی آمد... تازگی ها سوار قطار شده بودم. بلیت فروش هم قوم و خویشم نبود. با این حال گفت: خواهش می کنم تیموفی واسیلیویچ، این حرف ها کدام است، قابلی ندارد... و مرا تا مقصد رساند... قوم و خویشم هم نبود... فقط همشهری ام بود. آن وقت تو از عموی خودت؟ رنگ پول را هم نمی بینی.»

بلیت فروش پیشانی اش را با آستین پاک کرد و یکدفعه زنگ تراموای را فشار داد و خیلی رسمی گفت: «پیاده شوید رفیق عمو!»

تیموفی واسیلیویچ که دید هوا پس است، کف دست‌ها را با عصبانیت به هم کوبید و باز ده‌کوپکی را بیرون کشید، ولی بعد دوباره آن را در جیبش فرو کرد: «نه، نمی‌توانم! نمی‌توانم به تو شیرخوره پول بدهم. همان بهتر که پیاده شوم.»

تیموفی واسیلیویچ با غرور و عصبانیت بلند شد و رفت به طرف در خروجی. بعد برگشت طرف بلیت‌فروش و با غضب گفت: «عموی خودت را بیرون می‌کنی... من تو شیرخوره را... من تو توله‌سگ را... من به خاطر این کار می‌توانم تو را اعدام کنم. من کلی آشنا دارم...»

تیموفی واسیلیویچ با تحقیر به برادرزاده‌اش نگاه کرد و از تراموای پیاده شد.

۱۹۲۴

بحران

همشهری‌ها، همین چند روز پیش یک بار آجر توی خیابان ما خالی کردند. ای خدا! می‌بینید، از خوشحالی توی پوستم نمی‌گنجم. همشهری‌ها! داریم ساخت و ساز می‌کنیم! آجر را که بیخودی نمی‌آورند. یعنی یک جایی خانه‌ای ساخته می‌شود. تف تف (۳)، چشم بد دور!

شاید بعد از بیست سال، یا حتی کمتر، هر شهروندی یک اتاق کامل برای خودش داشته باشد. اگر افزایش جمعیت خیلی زیاد نباشد، مثلاً اگر سقط جنین را برای همه آزاد کنند، شاید حتی دو اتاق. یا اصلاً سه اتاق. با حمام.

همشهری‌ها، آن وقت واقعا زندگی خواهیم کرد. توی یک اتاق — بیا بیا فرض کنیم — فرض می‌خواهیم، توی اتاق دیگر از مهمان پذیرایی می‌کنیم، و در سومی هم بالاخره یک کاری انجام می‌دهیم. مگر شوخی است؟ در چنین زندگی آزادی، هزار جور کار برای آدم پیش می‌آید.

البته فعلاً متر مربع‌های ما با مشکل روبه‌رو هستند و به خاطر بحران خست نشان می‌دهند. خود من، برادرها، در مسکو زندگی می‌کردم. همین تازگی‌ها از آن‌جا برگشته‌ام. بحران را خودم تجربه کرده‌ام.

می‌دانید، آدم مسکو. با اسباب و اثاث‌ها در خیابان‌ها ول می‌گشتم. نه جایی برای ماندن داشتم، نه برای گذاشتن اثاثه. می‌دانید، دو هفته‌ای با اثاث‌ها در خیابان‌ها گشتم. ریشم بلند شده بود و وسایلم این طرف و آن طرف گم و گور می‌شدند. می‌دانید، این‌طوری بار و بنه‌ی آدم سبک‌تر می‌شود. دیگر بدون اثاثه پرسه می‌زدم و دنبال جا می‌گشتم.

بالاخره در مجتمعی یک نفر در جواب زنگم از پله‌ها آمد پایین و گفت: «با سی روبل می‌توانم توی حمام به شما جا بدهم.» گفت: «اتاق شاهانه‌ای است. سه تا توالت دارد... وان... در حمام می‌توانید راحت زندگی کنید. البته توی حمام پنجره نیست، ولی در دارد. آب هم دم دستتان است. اگر خواستید، وان را پر آب کنید و اصلاً تمام روز زیرآبی بروید.»

گفتم: «رفیق عزیز، من که ماهی نیستم. احتیاجی به زیرآبی رفتن ندارم. من در خشکی زندگی می‌کنم. حالا به خاطر رطوبتش یک‌کم تخفیف بدهید.»

گفت: «نمی‌توانم رفیق. دلم می‌خواهد، ولی نمی‌توانم. همه‌اش دست من نیست. مجتمع اشتراکی است و همگی قیمت حمام را مقطوع تعیین کرده‌ایم.»

گفتم: «خوب، چه می‌شود کرد؟ باشد. سی روبل بنده را بگیرید و زودتر به من جا بدهید. سه هفته است که پیاده‌روها را گز می‌کنم. می‌ترسم از پا بیفتم.» خوب، همه‌چیز روبه‌راه شد. به من جا دادند. مشغول زندگی شدم.

حمام هم واقعا اعیانی بود. هر جا پا بگذاری، وان مرمر است و ستون و شیر آب. البته باید گفت که جایی برای نشستن نیست. مگر این‌که لبه‌ی وان بنشینی و یکهو بیفتی و قشنگ بروی توی وان مرمری. یک روکش تخته‌ای برای وان درست کردم. خوب، می‌شود زندگی کرد. راستی، یک ماه بعد از آن ازدواج کردم.

می‌دانید، زن فوق‌العاده خوب و نازنینی نصیبم شد. خانه هم نداشت.

فکر می‌کردم به خاطر آن حمام دست رد به سینه‌ام می‌زند و من رنگ آسایش و سعادت خانوادگی را نمی‌بینم، ولی اصلاً مخالفتی نکرد. فقط پشت چشمی نازک

کرد و گفت: «خوب، مردم نجیب در حمام هم می‌توانند زندگی کنند.» گفت: «فوقش می‌شود تیغه کشید. مثلاً این‌جا اتاق نشیمن بشود و این‌جا غذاخوری.»

گفتم: «همشهری، می‌شود تیغه کشید. ولی این همسایه‌ها مثل ابلیس هستند. اجازه نمی‌دهند. همه‌اش می‌گویند: هیچ تفکیکی مجاز نیست.»

خوب، باشد. همین‌طوری که هست زندگی می‌کنیم.

هنوز یک سال نگذشته بود که من و زنم صاحب یک بچه‌ی کوچولو شدیم.

اسمش را والودکا گذاشتیم و به زندگی ادامه دادیم. همین‌جا در حمام حمامش می‌کنیم... و زندگی‌مان را می‌کنیم. می‌دانید، گاهی خیلی خوب هم از آب درمی‌آید. بچه هر روز حمام می‌کند و مطلقاً سرما نمی‌خورد.

فقط یک ناراحتی هست: بعد از ظهرها اهالی مجتمع برای شست و شو می آیند به حمام. در این مواقع تمام خانواده‌ی ما باید بماند توی راهرو. چند بار از همسایه‌ها خواهش کردم: «همشهری‌ها، شنبه‌ها حمام کنید. آخر هر روز که حمام نمی‌کنند. پس کی زندگی می‌کنید؟ شرایط را درک کنید.» ولی لعنتی‌ها سی و دو نفرند. همه‌شان هم بد و بیراه می‌گویند و تهدید می‌کنند که اگر لازم شود، پک و پوزم را خُرد می‌کنند. خوب، چه می‌شود کرد؟ هیچ کاری از دستمان ساخته نیست. همین‌طور که هست زندگی می‌کنیم. بعد از مدتی مادرزنم از شهرستان به حمام آمد. پشت ستون جا دادیمش.

می‌گفت: «من مدت‌هاست که آرزو دارم نوه‌ام را تر و خشک کنم. شما نمی‌توانید مرا از این لذت محروم کنید.»
گفتم: «من هم محروم نمی‌کنم. بفرمایید خانم‌جان، تر و خشک کنید. لطفتان زیاد. اصلاً می‌توانید وان را پر از آب کنید و با نوه‌تان زیرآبی بروید.»
به زنم هم گفتم: «همشهری، شاید باز هم قوم و خویشی قرار است پیش شما بیاید. در این صورت همین حالا بگویید. رودر بایستی نکنید.»
گفت: «خوب، شاید برادرجانم برای تعطیلات کربسمس بیاید.»
بدون این‌که منتظر آمدن برادرجان بشوم، از مسکو در رفتم. برای خانواده‌ام با پُست پول می‌فرستم.

دزدها

همشهری‌ها، بنا به عللی این روزها دزدها زاد و ولد می‌کنند و محفلشان با خیال راحت چاق و چله‌تر می‌شود. الان به این راحتی کسی را پیدا نمی‌کنید که تا به حال چیزی از او نذریده باشند.

از خود من هم اخیراً نرسیده به ژمیرنکی یک چمدان دزدیدند.

حالا مثلاً با این معضل اجتماعی چه باید کرد؟ باید دست دزدها را از بدن جدا کرد؟

می‌گویند در گذشته در فنلاند دست دزدها را می‌بریدند. فرض کنیم یکی از رفقای فنلاندی به دزدی اشتغال دارد. می‌گیرندش و چیک‌چیک. حالا برو بدون دست زندگی کن ناکس!

بعد از آن مردم هم در آن‌جا اصلاح شدند. می‌گویند آن‌جا حتی می‌شود در آپارتمان را هم نیست. مثلاً اگر کسی کیف پولش را در خیابان گم کند، آن را کش نمی‌روند، بلکه می‌گذارندش روی ستونی جلو چشم و حالا بگذار یک قرن هم آن‌جا بماند... می‌بینید چه ابله‌هایی هستند؟ البته قاعدتاً پول را از توی کیف برمی‌دارند؛ نمی‌شود که آن را هم برندارند. این‌جا دیگر دست که هیچ، بلکه اصلاً سر را از بدن جدا کن، فایده‌ای نخواهد داشت. خوب، آخر پول مسئله‌ی مرگ و زندگی است. باز اگر کیف پول باقی بماند، جای شکرش باقی است.

چمدان مرا هم نرسیده به ژمیرنکی واقعا تمیز زدند. با همه‌ی محتویاتش. دسته‌های چمدان را هم باقی نگذاشتند. یک لیف حمام هم توی آن بود. پنج روبلی قیمت داشت. لیف را هم بردند. آخر لیف به چه درد این لعنتی‌ها می‌خورد؟ ناکس‌ها، دست‌کم از آن می‌گذشتید. ولی نکردند. همان‌طور با لیف بردند. و مهم‌تر از همه، عصر در قطار یک نفر کنار من نشسته بود. می‌گفت: «بی‌زحمت این‌جا حواستان موقع سفر جمع باشد. دزدهای این‌جا خیلی بی‌کله هستند. مستقیماً به مسافرها حمله می‌کنند.»

گفتم: «من از این چیزها نمی‌ترسم. من همیشه گوشم را روی چمدان می‌گذارم و می‌خوابم. می‌شنوم.»
گفت: «مسئله‌ی گوش نیست. این حقه‌بازها چکمه را از پای مردم درمی‌آورند. این به گوش ربطی ندارد.»
گفتم: «باشد، چکمه‌های من روسی است، ساق‌بلند. نمی‌توانند درش بیاورند.»

گفت: «به جهنم. من هشدارم را دادم. دیگر خود دانید.»

من هم همان‌جا چرت‌م‌گرفتم.

یک‌هو نرسیده به ژمیرنکی یک نفر در تاریکی انگار پای مرا کشید. آه خدا، چیزی نمانده بود پایم از جا کنده شود... چنان از جا پریدم که خوردم به شانه‌ی دزد. او انگار به گوشه‌ای پرید. من هم از تخت بالایی دنبال او. ولی نمی‌توانستم بدوم، چون چکمه را تا نصفه کشیده بودند بیرون. پنجه‌ی پایم در چکمه لق می‌خورد. جیغ کشیدم. همه‌ی واگن سراسیمه ریختند بیرون.

پرسیدند: «چه شده؟»

گفتم: «هوار! چیزی نمانده بود چکمه‌ام را نوش جان کنند.»

مشغول بالاکشیدن چکمه شدم. نگاه کردم دیدم چمدان نیست.

دوباره جیغ کشیدم. همه‌ی مسافران را بازرسی کردم، اما چمدانی در کار نبود.

ظاهراً دزد مخصوصاً پایم را کشیده بود که کله‌ام را از روی چمدان بردارم.

در یک ایستگاه بزرگ به دایره‌ی ویژه رفتم تا دزدی را گزارش کنم.

خوب، آن‌جا همدردی کردند و گزارش ماچرا ثبت شد.

گفتم: «اگر او را گرفتید، دست پلیدش را قطع کنید.»

گفتند: «باشد، قطع می‌کنیم. فقط مداد را بگذارید سر جایش.»

واقعاً خودم هم نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد. فقط از روی میز مداد جوهری کسی را برداشته و آن را چپانده بودم توی جیبم.

افسر گفت: «با این‌که خود ما دایره‌ی ویژه هستیم، ولی در مدت کوتاهی مسافرها همه‌ی وسایلمان را به یغما بردند. یک ناکسی دوات را بلند کرده بود، با مرکبش.»

به خاطر مداد معذرت خواستم و آمدم بیرون.

فکر می‌کنم: «بفرما، اگر این‌جا شروع به دست قطع کردن بکنند، تا آخر دنیا هم معلول خواهیم داشت. به ضرر خودمان است.»

ولی به هر حال باید برای این معضل فکری کرد.
گرچه یک فکر بکر داریم: زندگی ما هر سال بهتر می‌شود و شاید به زودی کاملاً خوب بشود و آن وقت دیگر شاید دزدی نباشد.
آن وقت مسئله خود به خود حل می‌شود. صبر می‌کنیم.

۱۹۲۵

بلبشو

همشهری‌ها، این روزها اصلاً نمی‌شود سر درآورد کی باسواد است و کی بی‌سواد.
مثلاً یک نفر نوشتن اسمش را بلد است و با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای می‌تواند امضا کند، ولی نوشتن بلد نیست. یک نفر دیگر نوشتن بلد است، ولی نمی‌تواند چیزی را که نوشته بخواند. نه فقط خودش، نوشته را به هر پروفیسور دانشمند هم بدهید نمی‌تواند بخواند. معلوم نیست چطور پروفیسور شده. نوشته بیش‌تر به زدیای مرغ می‌ماند یا به کتافتکاری یک مگس ريقو.

حالا رفقای عزیز، می‌فرمایید با این افراد چه کار کنیم؟ این‌ها باسوادند یا بی‌سواد؟ یک عده می‌گویند: بله، باسوادند. بقیه می‌گویند نخیر. حالا بیا و معلوم کن. مثلاً همین واسیلی ایوانویچ گالایویشچکین. خودش هم نمی‌داند باسواد است یا بی‌سواد. طفلک کاملاً در این بلبشوی تحصیلات سردرگم شده.
رئیس شورای ده یک روز چیزی نمانده بود به خاطر همین او را بکشد. مسئله این بود که فقط دو روز مانده بود به اتمام مهلت ریشه‌کنی کامل بی‌سوادی. مثلاً قرار بود تا اول ماه مه بی‌سوادی در کل شهرستان کاملاً ریشه‌کن شود. آن وقت دو روز مانده به اول مه، واسیلی ایوانویچ می‌دود توی شورای شهر و نفس‌زنان گزارش می‌دهد که بله، او بی‌سواد است. رئیس چیزی نمانده بود همان‌جا او را نفله کند.

«چطور جرئت کردی بی‌پدرمادر؟ فقط دو روز مانده به اتمام مهلت و تو هنوز ریشه‌کن نشده‌ای؟»

واسیلی ایوانویچ شرایطش را توضیح می‌دهد که بله، برایش مشکل است، به قول معروف استعداد یادگیری ندارد.

رئیس می‌گوید: «من با تو مترسک بی‌مصرف چه کار کنم؟ همه‌جا را کامل ریشه‌کن کرده‌ایم و آن وقت تو یک نفر از دستورات سرپیچی می‌کنی؟ همین

الان می‌دوی می‌روی پیش هیئت سه‌نفره و به پایشان می‌افتی و التماس می‌کنی. شاید لااقل حروف صدادار را یادت بدهند.»

واسیلی ایوانویچ می‌گوید: «حروف صدادار را بلام. چقدر نشانشان بدهم؟ سردرد گرفتم.»
این‌جا چیزی نمانده بود که رئیس دوباره واسیلی ایوانویچ را بکشد. می‌گوید: «بلدی؟ نکند اسمت را هم بلدی بنویسی؟»
«بله، اسمم را هم بلام.»

«پس تو بی‌پدرمادر باسوادی؟»

«اگر این‌طوری باشد، بله، از قرار معلوم باسوادم. ولی آخر مگر می‌شود به من گفت باسواد؟ مسخره است.»
رئیس بعد از این حرف نزدیک بود دوباره واسیلی ایوانویچ را بکشد.

«به من بخشنامه نکرده‌اند که چطور سر از تحصیلات شماها دریاورم. مترسک لعنتی! الکی مردم را می‌ترسانی و عید آدم را خراب می‌کنی! تازه باسواد هم هست.» و دوباره چیزی نمانده بود واسیلی ایوانویچ را بکشد.

حالا واسیلی ایوانویچ خیلی خودش را می‌گیرد. می‌گوید باسواد است. اصلاً تحصیلات عالیه دارد. می‌تواند در دانشگاه هم درس بدهد، فقط حوصله‌اش را ندارد. البته زنش هم نمی‌گذارد و بچه‌ها هم گریه می‌کنند و می‌ترسند در دانشگاه پدرشان را بکشند.

این‌طور شد که واسیلی ایوانویچ صاحب تحصیلات عالیه شد. ولی بین خودمان باشد، کمی عجیب است. طرف یک هفته پیش شکایت داشت که بی‌سواد است و حالا همچین تحصیلاتی نصیبش شده. به قول معروف چی فکر می‌کردیم و چی شد!

هنرپیشه

این داستان کاملاً واقعی است. در آستراخان اتفاق افتاده. یک هنرپیشه‌ی آماتور آن را برایم تعریف کرد. این چیزی است که او برایم تعریف کرد:

از من می‌پرسید هنرپیشه بوده‌ام؟ بله، بوده‌ام. تئاتر بازی می‌کردم. از این هنر سررشته دارم. ولی کار چرندی است. هیچ چیز جالبی در آن نیست. البته اگر عمیق‌تر فکر کنیم، چیزهای خوب هم توی این هنر پیدا می‌شود.

مثلاً می‌آیی روی صحنه. همه‌ی تماشاچی‌ها به تو نگاه می‌کنند. بینشان دوست و آشنا و قوم و خویش‌های زنت و همسایه‌ها هم هستند. وقتی نگاهشان می‌کنی، از توی سالن چشمک می‌زنند که: تترس، واسیا، برو ببینیم چه کار می‌کنی! و تو هم علامت می‌دهی که نگران نباشید همشهری‌ها، درسمان را بلدیم، خودمان این‌کاره‌ایم.

ولی اگر عمیق‌تر فکر کنیم، هیچ چیز خوبی توی این حرفه پیدا نمی‌کنیم. فقط حرص و جوش است.

مثلاً یک بار نمایش مقصر کیست را اجرا می‌کردیم. مال قدیم‌ها. نمایش فوق‌العاده‌ای است. در یک صحنه دزدها جلو چشم مردم یک کاسب را لخت می‌کنند. خیلی طبیعی درمی‌آید. کاسب داد و بیداد می‌کند و لگد می‌اندازد. ولی به‌هرحال لختش می‌کنند. مو به تن آدم سیخ می‌شود. خلاصه این نمایش را اجرا می‌کردیم.

درست قبل از شروع نمایش، یکی از هنرپیشه‌ها که نقش کاسب را بازی می‌کرد، مست کرد. چنان هم داغ کرده بود که دیدیم نمی‌تواند نقشش را بازی کند. تا رفت روی صحنه، انگار مخصوصاً پایش را می‌گذاشت روی لامپ‌های دکور.

ایوان پاولویچ، کارگردان تئاتر آماتوری ما، به من گفت: «پرده‌ی دوم نمی‌توانیم او را بفرستیم روی صحنه. حرامزاده تمام لامپ‌ها را می‌شکند. بهتر است تو جای او بازی کنی. تماشاچی‌ها احمقند، نمی‌فهمند.»

گفتم: «همشهری‌ها، من الان نمی‌توانم بروم روی صحنه. بیخود اصرار نکنید. من الان دو تا هندوانه‌ی درسته خورده‌ام. مغزم کار نمی‌کند.»

ایوان پاولویچ گفت: «برادرجان، نجاتمان بده. لااقل فقط یک پرده. شاید هنرپیشه بعداً حالش جا بیاید. کار فرهنگی ما را خراب نکن.»

خلاصه هرطور بود متقاعدم کردند. رفتم روی صحنه.

طبق ماجرای نمایش با همان لباس خودم بودم، با کت و شلوار. فقط ریش یکی دیگر از هنرپیشه‌ها را چسباندند به صورتم. خلاصه رفتم روی صحنه و تماشاچی‌ها با این‌که احمق بودند، فوری مرا شناختند: «به، این‌که واسیاست! تنرس، برو ببینیم چه کار می‌کنی!»
گفتم: «همشهری‌ها، وقتی اوضاع خراب است، باید ترس را گذاشت کنار. هنرپیشه‌ی اصلی بدجوری پاتیل شده، نمی‌تواند بیاید روی صحنه. هی عق می‌زند.» بازی شروع شد.

نقش کاسب افتاده بود گردن من. جیغ و داد می‌کردم و به دزدها لگد می‌انداختم. یکدفعه حس کردم یکی از هنرپیشه‌ها واقعا دارد دست توی جیب من می‌کند. کتم را کشیدم و سعی کردم از دست هنرپیشه‌ها در بروم. دست و پا می‌زدم و خدا شاهد است واقعا توی سر و صورتشان می‌کوبیدم. آن‌ها هم طبق ماجرای نمایش دست از سر من برنمی‌داشتند. کیف پولم را (با هجده تا ده روبلی) از کتم بیرون کشیدند و چنگ انداختند به ساعت. من با تمام قدرت جیغ می‌کشیدم: «هوار! مردم! واقعا دارند لختم می‌کنند!»

نمایش خیلی طبیعی شده بود. تماشاچی‌های احمق با تحسین کف می‌زدند و داد می‌کشیدند: «آفرین واسیا، آفرین. خودت را نجات بده. لعنتی‌ها را بکوب توی ملاجشان.»

داد زدم: «فایده ندارد برادرها!» و واقعا ضربه‌هایم را روانه‌ی کله‌ی هنرپیشه‌ها می‌کردم. دیدم خون از سر و روی یکیشان سرازیر شده، ولی بقیه تازه حس گرفته‌اند و دارند حمله می‌کنند.

داد کشیدم: «برادرها! این چه وضعی است؟ این همه جار و جنجال برای چی؟»
کارگردان از پشت صحنه سرک کشید: «آفرین واسیا. داری عالی بازی می‌کنی. همین‌طور ادامه بده.»
دیدم داد و فریاد کمکی نمی‌کند، چون هرچه داد می‌زنم درست طبق ماجرای نمایش است.
زانو زدم: «برادرها، کارگردان عزیز، ایوان پاولویچ، دیگر نمی‌توانم. پرده را ببندازید. دارند جدی‌جدی آخرین پس‌اندازم را می‌زنند.»
این‌جا کسانی که از تئاتر سر درمی‌آوردند دیدند که این حرف‌ها با متن نمایش نمی‌خواند و جمع شدند پشت صحنه. خدا را شکر سوفلور هم کله‌اش را از اتاقک زیرزمینی‌اش درآورد و گفت: «همشهری‌ها، مثل این‌که واقعا کیف پول کاسب را کش رفتند.»
پرده را انداختند. توی استکان برایم آب آوردند. گفتم: «برادرها، کارگردان عزیز، ایوان پاولویچ، این چه وضعی است؟ طبق ماجرای نمایش، یک

نفر کیف پول مرا از جیبم کشید بیرون.»
همه‌ی هنرپیشه‌ها را گشتند، ولی پول پیدا نشد. کیف پول خالی را یک نفر انداخته بود لای خرت و پرت‌های دکور.
این‌طوری بود که پول من دود شد و به هوا رفت.
حالا شما می‌گویید هنر؟ بله، خودمان این‌کاره‌ایم. تئاتر بازی کرده‌ایم!

۱۹۲۵

از دست رفتن یک انسان

بله! دیگر تمام شد! دیگر هیچ رحم و مروتی نسبت به مردم در دل من نمانده است.
تا ساعت شش بعدازظهر دیروز هم هنوز با مردم همدردی می‌کردم و بهشان احترام می‌گذاشتم، ولی بچه‌ها، الان دیگر نمی‌توانم. قدرشناسی مردم دیگر حد و حدود ندارد.
بفرمایید خودتان قضاوت کنید. دیروز به خاطر رحم و دلسوزی نسبت به یک انسان همنوع به شدت صدمه دیدم و شاید در آینده‌ی نزدیک در دادگاه خلق محاکمه هم بشوم.
دیگر تمام شد! قلبم سنگ شده. بگذار دیگر کسی امید و توقعی از من نداشته باشد.
دیروز داشتم می‌رفتم جایی. داشتم می‌رفتم که یکهو دیدم مردم کنار خانه‌ای جمع شده‌اند و یک نفر بدجوری ناله می‌کند. یک نفر هم دست‌هایش را تکان‌تکان می‌داد و خلاصه معلوم بود اتفاقی افتاده است. نزدیک شدم. پرسیدم سر و صدا برای چیست.
گفتند: «اونهاش. پای یک نفر شکسته. نمی‌تواند راه برود.»
گفتم: «خب، معلوم است. بدون پا چطور راه برود؟»
مردم را کنار زدم و به محل واقعه نزدیک‌تر شدم. دیدم واقعا مردکی در پیاده‌رو افتاده. رنگش بدجوری پریده بود و از روی شلوار هم معلوم بود که پایش شکسته. طفلک بیچاره افتاده بود، سرش را به جدول تکیه داده بود و بلغور می‌کرد: «ببخشید همشهری‌ها، خیلی لیز بود. داشتم می‌رفتم که

افتادم. پا خیلی عضو محکمی نیست.»

قلب من خیلی رئوف است، خیلی برای مردم دل می‌سوزانم، اصلاً نمی‌توانم شاهد باشم که یک انسان وسط خیابان از دست برود. گفتم: «برادران، آمدیم و او عضو حزب بود. به‌هرحال باید کاری کرد.»

و خودم دویدم طرف باجه‌ی تلفن. اورژانس خبر کردم. گفتم: «پای یک نفر شکسته. فوری خودتان را برسانید به این آدرس.» آمبولانس رسید. چهار دکتر با روپوش سفید از آن پیاده شدند.

مردم را کنار زدند و مصدوم را روی برانکارد انداختند.

در این حیص و بیص دیدم مصدوم هیچ علاقه‌ای ندارد که او را سوار برانکارد کنند. با آن یکی پایش به هر چهار دکتر لگد می‌پراند و آن‌ها را از خود دور می‌کرد. می‌گفت: «حواله‌ی هر چهار نفرتان به فلان جا و بهمان جا. من باید فوری بروم خانه.»

و خودش چیزی نمانده بود بزند زیر گریه.

با خودم گفتم: «طرف چرا عقلش را از دست داده؟»

یکمرتبه همه سر جای خودشان ماندند. بعد دیدم با داد و فریاد مرا صدا می‌کنند.

گفتند: «عمو، تو آمبولانس خبر کردی؟»

«بله.»

«خوب پس خودت هم باید جوابگوی قانون‌های سفت و سخت انقلابی باشی. چون بیخود آمبولانس خبر کردی. این جناب پای مصنوعی‌اش شکسته.» مشخصات مرا نوشتند و رفتند.

حالا بعد از این حرف‌ها می‌خواهید قلب رئوف من باز برای کسی بلرزد؟ اصلاً و ابداً. جلو چشم آدم هم بکشند باورم نمی‌شود؛ شاید دارند برای فیلمبرداری آدم می‌کشند.

و کلاً دیگر هیچ چیز باورم نمی‌شود. بعد از جنگ زمانه‌ی غیرقابل باوری شده.

لباس کارگری

همشهری‌ها، ببینید کارمان به کجا کشیده! آدم کارگر را به رستوران راه نمی‌دهند. به لباس کارگری‌اش چپ‌چپ نگاه می‌کنند. می‌گویند برای محیط رستوران به اندازه‌ی کافی تمیز نیست.

واسیلی استپانویچ کاناپاتوف گرفتار همین مشکل شد. بله، شخص شخیص واسیلی استپانویچ. از رستوران انداختندش بیرون. برادران، ببینید کارمان به کجا رسیده!

اصل قضیه این است که واسیلی استپانویچ تا وارد رستوران شد، فوری حس کرد یک جای کار ایراد دارد. انگار دربان چپ‌چپ به لباسش نگاه می‌کند. لباس او هم که معلوم بود چیست: لباس کارگری، درب و داغان، شبیه لباسی که توی کارخانه پای دستگاه می‌پوشند. ولی بگذریم. این طرز رفتار بدجوری به واسیلی استپانویچ برخورد.

به دربان گفت: «چرا چپ‌چپ نگاه می‌کنی؟ از لباسم خوست نمی‌آید؟ به دستمال‌گردن عادت کرده‌ای؟» دربان، در جواب، آرنج واسیلی استپانویچ را چنگ زد و او را نگه داشت. واسیلی استپانویچ برگشت و داد کشید: «که این‌طور! کارگر را به رستوران راه نمی‌دهید؟ لباسش مناسب نیست؟»

معلوم است که با این سر و صدا مردم جمع می‌شوند و ماجرا را تماشا می‌کنند. واسیلی استپانویچ همان‌طور داد و بیداد می‌کرد: «بله، همشهری‌ها، درست است. دستمال‌گردن ندارم، کراوات هم به گردنم آویزان نکرده‌ام. اصلاً گیریم سه ماه است گردنم را نشسته‌ام. ولی هیچ فکر کرده‌اید که شاید من توی کارخانه عرق می‌ریزم و جان می‌کنم؟ هیچ فکر کرده‌اید که شاید من فرصت ندارم دقیقه به دقیقه لباس عوض کنم؟»

در این لحظه آشپزها ریختند سر واسیلی استپانویچ. دست‌هایش را گرفتند و کشیدند بیرون. دربان بی‌همه‌چیز هم با زانو هل می‌داد که راحت‌تر از در رد شوند. از عصبانیت خون زد به کله‌ی واسیلی استپانویچ کاناپاتوف. فریادهایش به جیغ و شیون تبدیل شد: «رفقا! برادران عزیز! مگر می‌شود در کشور کارگران و دهقانان همچین اتفاقی بیفتد؟ بدون دستمال‌گردن نمی‌گذارند آدم شکمش را سیر کند.»

این‌جا بود که بلبشویی به پا شد. مردم دیدند ایدئولوژی‌شان دارد زیر پا گذاشته می‌شود و ریختند سر آشپزها. یکی بطری در هوا می‌چرخاند و یکی صندلی...

صاحب رستوران هوار می‌کشید که حالا در رستوران را به خاطر نقض اصول اخلاقی می‌بندند. یکی از اعضای ارکستر رستوران دوید دنبال پلیس.

پلیس آمد. دوست نازنین ما، جناب واسیلی استپانویچ کاناپاتوف، را گرفتند و نشانند توی درشکه.

واسیلی استپانویچ باز هم دست‌بردار نبود. داد می‌زد: «برادران، این چه وضعی است؟ اگر پلیس هم دستش با صاحب رستوران توی یک کاسه است و آدم را به خاطر لباسش محکوم می‌کند، ترجیح می‌دهم بروم امریکا، ترجیح می‌دهم پیش بورژواها تا این‌که همچین برخوردهایی را تحمل کنم.»

واسیلی استپانویچ را بردند اداره‌ی پلیس و انداختند توی بازداشتگاه.

واسیلی استپانویچ کاناپاتوف نازنین ما تمام شب چشم بر هم نگذاشت. تازه نزدیک سحر بود که یک‌ساعتی خروپفش بلند شد. صبح بیدارش کردند و بردند پیش رئیس پلیس.

رئیس پلیس گفت: «رفیق، بروید خانه‌تان و مراقب باشید از این به بعد از این کارها ازتان سر نزنند.»

واسیلی استپانویچ گفت: «به شخصیت من توهین کرده‌اید و حالا می‌گویید بروم خانه؟ از لباسم خوشتان نمی‌آید؟ هیچ فکر کرده‌اید که شاید من الان درشکه بگیرم و بروم دادستانی و از کارهای شما شکایت کنم؟»

رئیس پلیس گفت: «زیاد جوش نزن رفیق. ما طبق مقررات آدم‌های مست را به رستوران راه نمی‌دهیم. سرکار هم آن‌قدر مست بودید که روی پله‌ها بالا آوردید.»

کاناپاتوف پرسید: «چطور شد؟ یعنی به خاطر لباس نبود که من را بیرون کردند؟»

این‌جا بود که ذهن واسیلی استپانویچ یک‌مرتبه روشن شد: «عجب! خیال می‌کردم ماجرا سر لباس من بود. ولی اگر قضیه‌ی مستی بوده، بله، این را درک می‌کنم. کاملاً هم موافقم. حرفی نیست.»

واسیلی استپانویچ کاناپاتوف دست رئیس پلیس را فشرد، به خاطر ددرسهایی که درست کرده بود معذرت خواست و مرخص شد.

بشکه

بله، همشهری‌ها، بهار هم از راه رسید. تا چشم به هم بزنیید تابستان هم می‌آید.

تابستان فصل خوبی است رفقا! آفتاب داغ. گرما. هر جور دلت می‌خواهد برو بیرون، بدون چکمه، فقط با یک تنبان، نفس عمیق بکش. پرنده‌ها هی از این گوشه پر می‌کشند به آن گوشه. حشره‌ها مدام در تقلا هستند. جیرجیرک‌ها جیرجیر می‌کنند. خلاصه رفقا، تابستان فصل خوبی است. البته تابستان خوب هست، ولی نه همه چیزش.

دو سال پیش توی یک تعاونی کار می‌کردیم. بله، یک همچین ماجراهایی هم در زندگی ما بوده. ناچار بودیم پشت پیشخوان بایستیم. سال بیست و دو. رفقا، برای تعاونی چیزی نحس‌تر از فصل گرما نیست. جنس‌ها فاسد می‌شود. می‌گویی خراب نمی‌شود؟ معلوم است که می‌شود. وقتی هم جنس خراب می‌شود، به تعاونی ضرر می‌رسد یا نه؟ معلوم است که می‌رسد.

حالا وسط همه‌ی این حرف‌ها این شعار هم توی دهن‌ها می‌چرخد که: صرفه‌جویی. شما بفرمایید ببینم چطور می‌شود در چنین اوضاعی به صرفه‌جویی فکر کرد؟ پس می‌بینید همشهری‌ها، نباید با خودخواهی کامل در مورد اتفاقات طبیعت اظهار نظر کرد و مثلاً خوشحال شد و دست زد که فصل گرما شده. باید به فکر خیر و صلاح جامعه هم بود.

یادم هست توی تعاونی ما کلمه‌ها خراب شد؛ بیخشید که این‌طوری می‌گویم، ولی اصلاً گندید.

ضرر مستقیمی که به تعاونی خورده به کنار، یک هزینه‌ی اضافی هم روی دستمان گذاشته شده بود. باید این جنس فاسد را دور می‌ریختیم. می‌گویند وقتی پیش شما بوده خراب شده، پس خودتان هم از جیب خودتان فکری برای دورریختنش بکنید. این دیگر خیلی زور داشت! بشکه‌ی کلم گندیده خیلی هم گنده بود. شاید هشت پود(۴)ی وزن داشت. به کیلوگرم که وزنش سر به فلک می‌کشید. می‌بینید چه بشکه‌ای بود؟ حالا بوی وحشتناکی هم می‌داد، مثل مردار.

به خاطر این بو زندگی دیگر برای سرپرست ما، ایوان فیودوروویچ، معنای خودش را از دست داده بود. مدام راه می‌رفت و بو می‌کشید. می‌گفت: «بچه‌ها، مثل این‌که بو می‌دهد.» می‌گفتیم: «بوی خالی که چه عرض کنیم ایوان فیودوروویچ، بوی تعفن می‌دهد.»

راستش را هم بخواهید، واقعا بوی دل‌به‌هم‌زنی بود. مردم دیگر راهشان را از جلو تعاونی کج می‌کردند. بو آدم را ناکار می‌کرد.

می‌بایست زودتر بشکه را یک‌جا گم و گور می‌کردیم. ولی ایوان فیودوروویچ دست‌دست می‌کرد. هرچه باشد حیفش می‌آمد. باید گاری کرایه می‌کردیم،

با پنج نفر، یا ده نفر آدم. و بشکه را تا آن سر شهر دنبال خودمان می‌کشیدیم. ولی بالاخره سرپرست گفت: «بچه‌ها، با این‌که خیلی غصه‌ی پول و سودش را می‌خورم، ولی این‌طوری کاسبی‌مان خراب می‌شود. ناچاریم این بشکه را بیندازیم دور.»
بو واقعا تحمل‌ناپذیر شده بود.

یک مسؤل خرید داشتیم به اسم واسکا ویریوفکین. یکهو برگشت و گفت: «رفقا، به چه مناسبت باید این بشکه را بیندازیم دور و پول و دسترنج مردم را هدر بدهیم و از سود خودمان هم هزینه کنیم؟ بیایید بشکه را بغلتانیم توی حیاط و تا صبح صبر کنیم ببینیم چه می‌شود.»
بشکه را گذاشتیم توی حیاط. صبح آمدیم و دیدیم بشکه پاک پاک است. در طول شب تمام کلم‌ها را کش رفته بودند.
ما کارکنان تعاونی از دیدن این وضع خیلی خوشحال شدیم. اصلاً سر شوق آمدیم و برای کار انگیزه پیدا کردیم. سرپرستمان، ایوان فیودوریچ نازنین، از خوشحالی دست‌هایش را به هم می‌مالید. گفت: «عالیست رفقا، حالا اگر تمام جنس‌هایمان هم بگندد، غمی نداریم. دیگر همیشه همین کار را می‌کنیم.»
بعد از مدت کوتاهی یک بشکه‌ی دیگر ما هم گندید. یک پاتیل هم خیار.

خوشحال شدیم. تمام این برکت‌ها را کشیدیم توی حیاط و لای در را هم کمی باز گذاشتیم. گفتیم بگذار از بیرون بیش‌تر معلوم باشد. بشتابید همشهریان!
ولی این دفعه سرمان به سنگ خورد. لعنتی‌ها هم کلم‌ها را بالا کشیدند و هم بشکه را. پاتیل را هم کش رفتند.
خوب، ما هم دفعات بعد جنس‌های فاسدشده را با گونی بیرون می‌گذاشتیم. مردم هم همان‌طور با گونی می‌بردندشان.

مسئول صحنه

برادران، نمی‌خواهم بیخود درباره‌ی این بحث کنم که در تئاتر چه کسی از همه مهم‌تر است: هنرپیشه، کارگردان، یا شاید نجار تئاتر. تجربه این را نشان می‌دهد. تجربه خودش همیشه همه‌چیز را روشن می‌کند.

این ماجرا در ساراتوف یا سیمبیرسک اتفاق افتاد، خلاصه جایی نزدیک ترکستان. توی تئاتر شهر.

توی این تئاتر داشتند اپرا اجرا می‌کردند. غیر از خواننده‌های معروف، یک کارگر صحنه هم توی این تئاتر بود به اسم ایوان کوزمیچ میاکیشف.

وقتی کل اعضای تئاتر در سال بیست و سه داشتند عکس یادگاری می‌گرفتند، یک نفر هم این کارگر صحنه را به اسم مسئول فنی از بغل هل داد توی عکس. وسط کادر هم خواننده‌ی تنور را نشانده بودند روی یک صندلی پشتی‌دار.

ایوان کوزمیچ آن موقع حرفی نزد، ولی یک‌کم رنجید و ماجرا را به دل گرفت. ضمن این‌که چون دوربین هم روی او زوم نشده بود، قیافه‌اش کمی تار افتاده بود.

و حالا ببینید بعدش چه می‌شود: یک روز فرضاً دارند اپرای روسلان و لودمیلا را نشان می‌دهند. موسیقی: گلینکا (۵). رهبر ارکستر: استاد کاتسمان. آن وقت یک‌ربع مانده به هشت، دو دخترخانم آشنای کارگر صحنه آمدند پیش او. معلوم نیست خود او قبلاً آن‌ها را دعوت کرده بود یا خودش سرخود آمده بودند.

به‌رحال این دو دخترخانم آمدند و شروع کردند به هرّ و کر کردن با کارگر صحنه و خلاصه از او خواستند در سالن جایی برایشان دست و پا کند که اپرا را تماشا کنند.

او هم قبول کرد: «خواهش می‌کنم مادام. الان دو تا بلیت برایتان جور می‌کنم. بفرمایید فعلاً همین‌جا توی اتاق کنترل بنشینید.»

و خودش رفت پیش مدیر تئاتر.

مدیر گفت: «امروز روز تعطیل است. سالن پر است. تکتک بلیت‌ها صاحب دارد. نمی‌توانم.»

کارگر صحنه گفت: «ها، که این‌طور! خوب، در این صورت من هم بازی نمی‌کنم. یعنی دست به نور سالن نمی‌زنم. خودتان بدون من بازی کنید. آن وقت معلوم می‌شود کی این‌جا مهم‌تر است و کی باید توی عکس وسط بنشیند و کی کنار بایستد.»

و خودش برگشت توی اتاقک کنترل. برق کل تئاتر را قطع کرد، در اتاقک را قفل کرد و نشست و مشغول لاس‌زدن با دخترخانم‌ها شد. معلوم است چه هیاهویی به پا شد. مدیر این طرف و آن طرف می‌دوید. مردم نعره می‌زدند. صندوقدار شیون می‌کرد و می‌ترسید توی تاریکی صندوقش را بزنند. خواننده‌ی بی‌سر و پای تِنور هم که عادت کرده بود همیشه وسط عکس‌ها باشد، با صدای تِنور خودش اعلام کرد: «من توی تاریکی آواز نمی‌خوانم. اگر برق نباشد، من هم می‌گذارم و می‌روم. صدای من با ارزش‌تر از این حرف‌هاست. بگذار کارگر صحنه برایتان آواز بخواند.»

کارگر صحنه جواب داد: «خب، نخواند. به جهنم. حالا که همیشه وسط عکس‌ها می‌نشیند، بگذار با یک دست بخواند و با آن یکی دستش نور سالن را تنظیم کند. خیال می‌کند چون تِنور است، نور صحنه تمام مدت باید روی او باشد. زمانه‌ی تِنورها دیگر به سر رسیده!»

این‌جا بود که تِنور و کارگر صحنه درست و حسابی حرفشان شد. یکهو سر و کله‌ی مدیر پیدا شد و گفت: «این دو تا دختر لعنتی کجا هستند؟ الان به خاطر آن‌ها همه‌چیزمان بر باد می‌رود. بگو بیایند، یک جایی برایشان پیدا می‌کنم. الهی دست غول جنگل بیفتند!»

کارگر صحنه گفت: «این‌هاش، دخترهای لعنتی این‌جا هستند. ولی به خاطر آن‌ها نیست که همه‌چیز ممکن است به باد برود، به خاطر من است. الان چراغ‌ها را روشن می‌کنم. برق ارث پدرم نیست که حیقم بیاید.»

بلافاصله برق را وصل کرد و گفت: «شروع کنید.»

دخترخانم‌ها را جای خوبی نشانند و نمایش را شروع کردند.

حالا خودتان قضاوت کنید در این سلسله‌مراتب پیچیده‌ی تئاتری چه‌کسی از همه مهم‌تر است.

البته اگر منصفانه قضاوت کنیم، خواننده‌ی تِنور هم برای تئاتر فوق‌العاده ارزش دارد. اصولاً اپرا بدون او اجرا نمی‌شود. ولی بدون کارگر صحنه هم در تئاتر کاری از پیش نمی‌رود.

بنابراین هر دوی آن‌ها به یک اندازه ارزش دارند و دلیلی ندارد کسی مثلاً به خودش بنازد که «من تِنورم». نباید روابط دوستانه را با این چیزها خراب کرد و توی عکس روی یک نفر زوم نکرد و قیافه‌اش را تار انداخت.

خوشی‌های فرهنگ

من همیشه طرفدار عقاید میانه‌رو بوده‌ام.

حتی در دوره‌ی کمونیسم نظامی که سیستم نپ را برقرار کردند اعتراضی نکردم. نپ می‌خواهید؟ باشد. خودتان بهتر می‌دانید.

البته موقع برقرارشدن نپ کمی دل‌چرکین بودم. انگار از قبل حس می‌کردم که تغییر و تحولات شدیدی در راه است.

واقعا هم در دوره‌ی کمونیسم نظامی آزادی زیادی در مورد فرهنگ و تمدن وجود داشت. فرضاً در تئاتر آزاد بودی پالتویت را درنیاوری، می‌توانستی با همان لباسی که توی خیابان تنت بود بنشینی و برنامه را تماشا کنی. این خیلی خوب بود.

ولی مسئله‌ی فرهنگ بد کوفتی است. همین پالتودرآوردن در تئاتر را در نظر بگیرد. البته حرفی نیست که مردم بدون پالتو سر و وضع بهتر و قشنگ‌تر و آبرومندتری پیدا می‌کنند. ولی چیزهایی که توی کشورهای بورژوایی خوب است، توی کشور ما گاهی برعکس از آب درمی‌آید.

رفیق لوکتیف و خانمش نوشا کاشلکوا چند روز پیش مرا در خیابان دیدند. یادم نیست همین‌طوری برای خودم می‌گشتم یا داشتم می‌رفتم گلوبی تر کنم.

مرا دیدند و به‌اصرار: «گلوبیتان فرار نمی‌کند، واسیلی میتروفانویچ. گلو همیشه دم دستتان هست، همیشه می‌توانید به گلوبیتان برسید. بهتر است امروز با ما بیایید تئاتر. نمایش آبگرمکن.»

خلاصه مرا قانع کردند بروم تئاتر و شبم را مثل آدم‌های بافرهنگ سپری کنم.

دردسرتان ندهم، رفتیم تئاتر، بلیت گرفتیم و از پله‌ها رفتیم بالا. یک‌هوا از پشت صدایمان کردند. گفتند پالتویمان را درآوریم و «باید پالتوها را تحویل بدهید».

لوکتیف و خانمش که معلوم است فوری پالتوهایشان را درآوردند. من هم معلوم است که ایستادم و دست‌دست کردم. آن روز زیر پالتو فقط یک پیراهن خواب پوشیده بودم. کت نداشتم. می‌دانید، حس می‌کردم درست نیست پالتویم را درآورم. فکر می‌کردم ممکن است حساسی آبروریزی شود. مهم‌تر از همه، پیراهنم،

خوب البته کتیف نبود، یعنی خیلی کتیف نبود، ولی به‌رحال صورت خوشی نداشت. پیراهن خواب بود. یک دگمه‌ی شنلی گنده هم روی یقه‌اش دوخته شده بود. با خودم می‌گفتم: «آبروریزی است با همچین دگمه‌ی گنده‌ای توی راهرو تئاتر بچرخم.»

به همراهانم گفتم: «رفقا، واقعا نمی‌دانم چه بکنم. امروز لباس مناسبی نپوشیده‌ام. خجالت می‌کشم پالتویم را دربیاورم. بند شلوار بسته‌ام و پیراهنم هم زیاد ظاهر خوبی ندارد.»

رفیق لوکتیف گفت: «هوم، نشان بده ببینم.»
دگمه‌های پالتو را باز کردم. خودم را نشان دادم.
گفت: «بله، واقعا تعریفی ندارد...»

خانم هم نگاه کرد و گفت: «بهتر است من بروم خانه. نمی‌شود که یک آقا با یک لا پیراهن توی تئاتر کنار من قدم بزند. تازه پیژامه‌تان هم از زیر شلوار رویی درمی‌آید و معلوم است. خودتان شرمنده نیستید که با این ریخت و قیافه آمده‌اید تئاتر؟»

گفتم: «چرا مزخرف می‌گویید؟ من چه می‌دانستم که قرار است بیایم تئاتر. گیریم من اصلاً هیچ‌وقت کت نمی‌پوشم. گیریم من کتم را برای مناسبت‌های مهم نگه می‌دارم. اشکالی دارد؟»

سه نفری به فکر فرو رفتیم که چه کنیم. لوکتیف بی‌همه‌چیز گفت: «فهمیدم. واسیلی میتروفانویچ، الان جلیقه‌ام را به تو می‌دهم. جلیقه را تنت کن و وانمود کن آن قدر گرم‌تر شده که کتت را درآورده‌ای.»

دگمه‌های کتتش را باز کرد، مشغول دست‌کشیدن و واریسی زیر لباسش شد.

گفت: «ای داد، به جان مادرم نمی‌دانم چطور شده که امروز خودم هم جلیقه نپوشیده‌ام. بهتر است کراواتم را به تو بدهم. بهتر از هیچی است. آن را به گردنت ببند و وانمود کن که خیلی گرم‌تر شده.»

خانم گفت: «خدا شاهد است من می‌روم خانه. توی خانه آرامش بیشتری دارم. آخر این چه وضعی است؟ دو تا آقا همراه آدم هستند، یکیشان تقریباً با لباس خواب آمده و آن یکی کراواتش را به جای کت به او داده. بهتر است واسیلی میتروفانویچ خواهش کند با پالتو راهش بدهند.»

خواهش و تمنا کردیم، دفترچه حقوقمان را نشان دادیم، اما راه ندادند.

گفتند: «الان دیگر سال نوزده نیست که با پالتو بروید توی سالن.»

گفتم: «خوب، ظاهراً راهی نیست جز برگشتن به خانه.»

ولی وقتی یادم می‌افتاد که پول بلیت را داده‌ام نمی‌توانستم بروم. پاهایم به سمت در خروجی نمی‌رفت.

لوکتیف بی‌همه‌چیز گفت: «فهمیدم. بند شلوارت را باز کن. بگذار خانم آن را جای کیف توی دستش بگیرد. خودت هم همین‌طوری بیا. وانمود کن این پیراهن یقه‌باز تابستانی توست و خیلی هم گرم‌تر است.»

خانم گفت: «هرچه می‌خواهید بگویید، ولی من بند شلوار توی دستم نمی‌گیرم. من برای این نمی‌آیم تئاتر که وسایل مردانه توی دستم بگیرم. بگذار واسیلی میتروفانویچ خودش آن را بیاورد یا یک طوری توی جیبش بچپاند.»

پالتو را درآوردم. مثل توله‌سگ با یک لا پیراهن ایستادم. سرمای سگی هم بود. می‌لرزیدم و دندان‌هایم به هم می‌خورد. مردم دور و برمان چپ‌چپ نگاه می‌کردند.

خانم گفت: «بی‌مروت، زودتر آن بند تنبانتان را باز کنید. مردم دارند نگاه می‌کنند. وای، خدا شاهد است من الان می‌روم خانه.»

ولی من هم نمی‌توانستم زود بند شلوار را باز کنم. سردم بود. انگشت‌هایم خم نمی‌شدند که فوری بند را باز کنند. دست‌هایم را تکان‌تکان دادم تا گرم شوند. بالاخره سر و وضعمان را مرتب کردیم و رفتیم و سر جایمان نشستیم.

پرده‌ی اول خوب برگزار شد. فقط سرد بود. من تمام مدت مشغول نرمش بودم.

یکهو در آنتراکت تماشاچی‌های پشتی جنجال راه انداختند. مسئولان تئاتر را صدا کردند. از من شکایت داشتند.

می‌گفتند: «خانم‌ها از دیدن لباس‌خواب چندششان می‌شود. جا می‌خورند. تازه عین توله‌سگ‌هی سر جایش وول هم می‌خورد.»

گفتم: «من از سرما وول می‌خورم. خودتان بیایید با یک پیراهن بنشینید ببینم. من هم خودم از این وضع خوشحال نیستم دوستان. ولی چه می‌شود کرد؟»
مرا کشاندند به دفتر مدیریت تئاتر. همه‌چیز را همان‌طور که بود یادداشت کردند.

گفتند: «حالا ناچار می‌شوید سه روبلی خرج دادگاه کنید.»

عجب افتضاحی! اصلاً نمی‌توانی حدس بزنی بلا از کجا نازل می‌شود....

چهره‌ی زشت سرمایه‌داری

من معمولاً روزهای تعطیل می‌روم لوگا. می‌گویند هوای آن‌جا خیلی عالی است، پر از درخت کاج و صنوبر. برای برونشیت خوب است. این را دکتورها می‌گویند. من نمی‌دانم. فکر نکنم.

مسئله‌ی اصلی این است که رفتن به لوگا مکافات‌ی است. قطار خیلی شلوغ است. همه به هم تنه می‌زنند، بی‌اجازه روی پایتان می‌نشینند، سبد و بقیچه‌شان را می‌گذارند روی سر شما. برونشیت که هیچ، آدم ممکن است مخملک بگیرد.

دفعه‌ی پیش که از لوگا می‌آمدم، توی یک ایستگاهی، با این‌که واقعا جا نبود، یارویی خودش را توی واگن چپاند. پیر نبود؛ سبیلو، خوش‌دک و پز، با چکمه‌های روسی. یک پیرزن هم همراهش بود، یک پیرزن خیلی معمولی با دو بقیچه و یک سبد.

راستش اول همین پیرزن توی واگن خزید و به دنبال او سر و کله‌ی این یارو با سبیل‌هایش پیدا شد.

پیرزن جلو می‌رفت و از لابه‌لای جمعیت راه باز می‌کرد و مرد با قدم‌های بی‌اعتنا دنبال او می‌آمد و مرتب به او دستور می‌داد.

داد می‌کشید: «سبد را صاف بگیر. الان همه‌چیز را می‌ریزی... حالا بگذارش زیر نیمکت! گفتم آن بی‌صاحب‌مانده را بگذار زیر نیمکت. اه، عجب کله‌پوکی! بقیچه را نگذار روی پای آقا. یک دقیقه بگذارش روی سرت... صبر کن، الان می‌گذارمش روی تاچه‌ی بالایی. تف، مرده‌شور ببردت!»

مردم می‌دیدند که رفتار این همشهری نقض کامل و آشکار قانون کار است. خلاصه همه شاهد هستند که حقوق یک کارگر سالخورده دارد نقض می‌شود.

چند نفر شروع کردند به ابراز نارضایتی با صدای بلند. می‌گفتند: «یعنی وقتی این مردک پررویی را از حد گذرانده و داد می‌کشد و به خدمتکارش امر و نهی می‌کند، ما نباید عکس‌العمل نشان بدهیم؟ کجای دنیا یک پیرزن ضعیف بقیچه را می‌گذارد روی سرش؟ این از آن چهره‌های زشت سرمایه‌داری است.»

دم پنجره سر و صدای مردم داشت بلند می‌شد. می‌گفتند: «دارد یک آدم پیر را استثمار می‌کند. نباید جلو مردم این‌طور داد کشید و امر و نهی کرد. این کار شخصیت پیرزن را خرد می‌کند.»

یکدفعه یکی از مردم که از همه عصبی‌تر بود، رفت سراغ مرد سبیلو، یقه‌ی او را چسبید و گفت: «این طرز رفتار قابل تحمل نیست. شما دارید به زیردستان توهین می‌کنید. این از آن چهره‌های زشت سرمایه‌داری است.»

وقتی یقه‌ی مرد را گرفتند، اول رنگش پرید و عقب کشید. ولی بعد شروع کرد به جر و بحث. گفت: «اجازه بفرمایید ببینم. چهره‌ی زشت سرمایه‌داری یعنی چه؟ هیچ فکر نکردید شاید این مادر من باشد و ما داریم با هم می‌رویم لنینگراد؟ واقعا خیلی زور دارد این‌طوری به آدم تهمت نقض قانون بزنند.» در این‌جا در بین جمع سکوت برقرار شد. همه کمی معذب شدند. با خودشان می‌گفتند که بیخود توی مسائل خانوادگی دیگران دخالت کردیم. واقعا صورت خوشی ندارد. پس این فقط مادر یاروست.

البته کسی که از همه عصبانی‌تر بود به این راحتی‌ها هم کوتاه نیامد: «خود شیطان هم نمی‌تواند سر از این کارها در بیاورد! روی پیشانی طرف که ننوشته‌اند مادرش است یا پدرش. لااقل وقتی می‌آیند تو، اعلام کنند.» ولی بعد نشست سر جایش، کنار پنجره، و گفت: «به‌هرحال ببخشید. نمی‌دانستیم که این مادر محترم شماست. راستش ما فکر دیگری کردیم. خیال کردیم خدمتکار شماست. در این صورت معذرت می‌خواهیم.»

مرد سبیلو تا خود لنینگراد به خاطر تهمتی که به او زده بودند غر زد. می‌گفت: «نمی‌گذارند آدم تکان بخورد. فوری یقه‌اش را می‌چسبند. هیچ فکر نمی‌کنند که اصلاً شاید آدم بلیت داشته باشد. پایتان را بگذارید روی بقچه، مادر جان، وگرنه می‌دزدندش... آدم‌های ناتویی این‌جا هستند. اصلاً فکر نمی‌کنند که شاید من از همان اول انقلاب ساکن لنینگراد بوده‌ام.» بقیه‌ی مسافرها ساکت نشسته بودند و نگاهشان را از مردی که به او تهمت زده شده بود، می‌دزدیدند.

۱۹۲۷

عمل جراحی

این ماجرای کوچک و غم‌انگیز مربوط است به رفیق پتیوشکا یا شیکوف. راستش، کوچک که چه عرض کنم، کم مانده بود طرف را بکشند — سر میز عمل. البته این خبرها هم نبود، اصلاً از این خبرها نبود. پتیوشکا هم آدمی نبود که بگذارد به این راحتی بکشندش.

ولی به هر حال اتفاق ناراحت کننده‌ای برایش افتاد.

البته اگر راستش را بخواهید، خیلی هم اتفاق ناراحت کننده‌ای نبود. طرف فقط حساب چیزی را نکرده بود. حواسش نبود. اولین بارش بود که عمل می‌شد. تجربه نداشت. پتیوشکا از گندم یا جو مریضی گرفته بود. پلک بالایی چشم راستش باد کرده بود. در عرض سه سال به اندازه‌ی یک دوات باد کرد. پتیوشکا رفت درمانگاه. خانم دکتر جوان و خوشرویی به تورش خورد.

خانم دکتر گفت: «هرطور میل خودتان است. اگر بخواهید، می‌شود عملش کرد. اگر هم نخواهید، می‌توانید همین‌طوری سر کنید. این مریضی کشنده نیست. بعضی از مردها زیاد غصه‌ی ظاهرشان را نمی‌خورند و به این غده‌ی جلو چشمشان عادت می‌کنند.» ولی پتیوشکا به خاطر حفظ قیافه‌اش تصمیم گرفت چشمش را عمل کند. خانم دکتر گفت فردای آن روز دوباره بیاید درمانگاه.

روز بعد پتیوشکا یاشیکوف می‌خواست بلافاصله از سر کار برود برای عمل، ولی بعد با خودش گفت: «با این‌که عمل چشم است و به قول معروف داخلی نیست، ولی یک‌وقت می‌بینی می‌گویند کتت را دریاور. شیطان هم سر از کار این دکترها در نمی‌آورد. بهتر است جلدی بروم خانه و پیراهنم را عوض کنم.» پتیوشکا رفت خانه.

از همه مهم‌تر این‌که خانم دکتر جوان بود. پتیوشکا می‌خواست توجه او را جلب کند و بگوید اگر کت چندان شیکی ندارد، ولی عوضش بفرمایید: پیراهن به سفیدی برف است. خلاصه پتیوشکا نمی‌خواست جلو خانم دکتر کم بیاورد. رفت خانه. پیراهن تمیز پوشید. گردنش را با تینر تمیز کرد. دست‌هایش را زیر شیر شست. سبیلش را رو به بالا تاب داد و راه افتاد و رفت بیمارستان.

خانم دکتر گفت: «این تخت عمل، این تیغ جراحی، این هم چشم مریض شما. من الان ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهم. کفشتان را دریاورید و دراز بکشید روی تخت.»

پتیوشکا کمی دست و پایش را گم کرد. با خودش گفت: «ای داد، اصلاً فکر نمی‌کردم که باید کفشم را دریاورم. عجب بساطی است. آخ آخ، اوضاع

جوراب خراب است، حتی بدتر از خراب.»

پتیوشکا به هر حال شروع کرد به بازکردن دگمه‌های کت کارگری‌اش تا پیراهن سفید شاید جبران بقیه‌ی کمبودها را بکند. خانم دکتر گفت: «کتتان را ول کنید. این‌جا که هتل نیست. فقط کفشتان را در بیاورید.»

پتیوشکا رفت سراغ کفشش. بعد گفت: «رفیق دکتر، واقعا نمی‌دانستم که باید بدون کفش روی تخت عمل بخوایم. مرض مال چشم بود، مال قسمت بالای بدن، اصلاً فکرش را نمی‌کردم. پیراهنم را عوض کردم رفیق دکتر، ولی به بقیه‌ی چیزها — باید ببخشید — دست ندم. لطفاً موقع عمل اصلاً به آن‌ها توجه نکنید.» خانم دکتر که تحصیلات عالی بی‌حوصله‌اش کرده بود، گفت: «بجنب دراز بکش. وقت نداریم.» و با دهان بسته سعی می‌کرد جلو خنده‌اش را بگیرد. خلاصه همان طوری هم چشم پتیوشا را عمل کرد. با تیغ چشم را می‌شکافت و با دهان بسته ریشه می‌رفت. به پای پتیوشا نگاه می‌کرد و از خنده نفسش می‌گرفت. از فرط خنده دستش می‌لرزید.

با آن لرزش دست ممکن بود چشم پتیوشا را کور کند. مگر می‌شود این‌طور با جان مردم بازی کرد؟ ولی به هر حال عمل به خیر و خوشی تمام شد. حالا دیگر چشم پتیوشا غده ندارد.

و لابد حالا به جوراب‌هایش هم بیش‌تر می‌رسد. اگر این‌طور باشد، از این بابت هم باید به او تبریک گفت.

اتفاق کوچک

مسلم است که این اتفاق کوچک بود و ابعاد جهانی نداشت. خیلی آدم‌ها اصلاً ممکن است به این راحتی‌ها درک نکنند که قضیه از چه قرار است. مثلاً سرمایه‌داری که توی هر جیبش پول نقره جرینگ‌جرینگ می‌کند، نمی‌تواند این اتفاق را هضم کند.

در عوض، کارگری که پولش از پارو بالا نمی‌رود خیلی ساده سر درمی‌آورد. سر درمی‌آورد و حتی با واسیلی ایوانویچ همدردی هم می‌کند.

قضیه از این قرار است که واسیلی ایوانویچ یک بلیت تئاتر خرید. همان روزی که حقوقش را گرفت، برای این‌که بیخود پولش را حرام نکند، رفت تئاتر و یک بلیت برای ردیف شانزدهم خرید.

واسیلی ایوانویچ از خیلی وقت پیش آرزو داشت یک شب را در محیط فرهنگی بگذراند. به خاطر همین، بدون این‌که دست و دلش بلرزد، یک روبل تمام برای بلیت داد. فقط وقتی صندوقدار سکه را برداشت، نچ‌نچ آهسته‌ای کرد.

واسیلی ایوانویچ برای رفتن به تئاتر کلی به خودش رسید؛ حمام کرد، ریشش را زد، کراوات بست.

وای، وای، واسیلی، واسیلی! آن موقع قلب شریف هیچ بویی از بازی روزگار نبرده بود؟ حساب همه‌ی ریزه‌کاری‌های زندگی را نکرده بودی؟ دست آهنینت موقع بستن کراوات نلرزید؟

وای، وای که چه ماجراهای ناراحت‌کننده‌ای در این دنیا اتفاق می‌افتد، چه ماجراهای غم‌انگیزی!

روز نمایش، واسیلی ایوانویچ با روحیه‌ای شاد و شنگول رفت تئاتر. با خودش می‌گفت: «بقیه‌ی مردم می‌روند میخانه یا در حالت مستی با کله ولو می‌شوند کف پیاده‌رو. ولی من می‌روم تئاتر. بلیت گرفته‌ام. محیط گرم و راحت و فرهنگی. قیمتش هم فقط یک روبل.»

واسیلی ایوانویچ بیست دقیقه به شروع نمایش رسید به تئاتر. «تا بروم کارهایم را بکنم و پالتویم را تحویل رختکن بدهم، سر و وضعم را مرتب کنم و گره کراواتم را محکم‌تر ببندم، نمایش هم شروع می‌شود.»

رفیق واسیلی ایوانویچ عزیز ما مشغول درآوردن پالتو و گالشش شد که چشمش به تابلویی روی دیوار افتاد: «رختکن برای هر نفر: بیست کوپک».

قلب واسیلی ایوانویچ کم مانده بود بایستد. با خودش گفت: «من از این پول‌ها ندارم. بلیت، بله، پولش را کامل داده‌ام. ولی دیگر ندارم. فوقش هشت کوپک ته جیبم باشد. ولی اگر با این پول لباسم را تحویل نگیرند، بد می‌شود. مجبورم با پالتو و گالش و کلاه بنشینم.»

رفیق شفیق ما پالتو و گالش‌هایش را درآورد و آن‌ها را از روی پیشخوان داد به مسئول رختکن و گفت: «ببخشید عموجان که پول خُردم کم است. هرچه هست نشمرده قبول کن.»

ولی مسئول رختکن، برعکس، خیلی بی‌ملاحظه از آب درآمد. بلافاصله شروع کرد به شمردن پول خُردها. بعد گفت: «این شش کوپک بی‌صاحب‌مانده چیست که می‌گذاری کف دست من؟ با این پول تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که گالش‌ها را بکوبم توی پوزه‌ات.»

جر و بحث درگرفت. داد و قال. مسئول رختکن عربده می‌کشید: «با این پول خُردها حتی حاضر نیستم به گالش‌های تو دست بزنم. جلو رختکن مرا خالی کن، وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی!»

واسیلی ایوانویچ می‌گفت: «لعتی، سر من داد نکش. وجهه‌ی مملکت را جلو این بورژواها خراب نکن. لباسم را بگیر، فردا بقیه‌ی پولت را می‌آورم.»

مسئول رختکن گفت: «من را از بورژواها نترسان. من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم. فوری از رختکن برو کنار که دیگر چشمم به تو نیفتد مردک بی‌سر و پا!»

خوب معلوم است که مسئولان بقیه‌ی رختکن‌ها هم جمع شده بودند و در مورد ماجرا اظهار نظر می‌کردند. بحث درگرفته بود که می‌شود شش کوپک گذاشت کف دست کسی یا نه.

در این حیص و بیص، زمان هم می‌گذشت. آخرین تماشاچی‌ها داشتند می‌رفتند توی سالن. پرده‌ی اول داشت شروع می‌شد.

مسئول رختکن از پشت پیشخوانش نعره می‌زد: «به آن انگل بگویید دفعه‌ی بعد خودش برای خودش جالباسی بیاورد، خودش لباسش را از آن آویزان کند و خودش هم مراقب آن باشد!»

به واسیلی ایوانویچ آن قدر برخورد که کم مانده بود گریه‌اش بگیرد: «ای پیرمرد بدقیافه، ای مفلوک لقلقو! به خاطر این حرف‌ها حقت است تمام ریشت را بکنم.»

بعد واسیلی ایوانویچ با عجله پالتویش را پوشید، گالش‌ها را گذاشت توی کلاهش و دوید طرف سالن. ولی دم در سالن با پالتو راهش ندادند.

واسیلی گفت: «برادران عزیز، رفقای گرامی، آخر من که بلیت دارم، ببینید. ته بلیت را پاره کنید و بگذارید بروم تو.» نه، با پالتو راه نمی‌دهند.

واسیلی ایوانویچ واقعا درماند. نمایش شروع شده بود. صدای موسیقی بلند شده بود. بلیت توی دستش بود، ولی نمی‌توانست برود تو.

واسیلی ایوانویچ دوباره به سرعت پالتویش را درآورد. همه‌ی لباس‌های اضافه را به شکل بقچه درآورد. خواست با بقچه برود تو، اجازه ندادند.

گفتند: «یکدفعه تشک و رختخواب هم می‌آوردید!»

زمان می‌گذشت. موسیقی با تمام قدرت نواخته می‌شد. یواش یواش وقت آنتراکت می‌رسید. واسیلی ایوانویچ دیگر کاملاً درمانده شده بود. رفت سراغ همان مسئول رختکن: «ای آدم‌فروش بدذات! معلوم نیست چه لقمه‌ی حرامی خورده‌ای که این‌طور برای سرمایه‌دارها خودشیرینی می‌کنی!» اگر یک‌کم دیگر می‌گذشت، درگیری بدی اتفاق می‌افتاد، ولی خوشبختانه بقیه‌ی مسئولان رختکن‌ها آن‌ها را جدا کردند.

یکی از آن‌ها که از همه پیرتر و خوش‌قلب‌تر بود، مکثی کرد و به واسیلی ایوانویچ گفت: «دلم می‌سوزد که می‌بینم این‌طور ناراحت شده‌ای. بیا لباس‌هایت را این‌جا آویزان کن. فقط تو را به خدا فردا پولش را بیاور.»

واسیلی ایوانویچ گفت: «دیگر برای چه آویزان کنم؟ پرده‌ی دوم شروع شده. به‌هرحال دیگر چیزی از ماجرا حالیم نمی‌شود. من عادت ندارم نمایش را از آخر تماشا کنم.»

واسیلی ایوانویچ سعی کرد همان‌جا بلیتش را بفروشد به هر کس که شد. بالاخره با زحمت زیاد توانست آن را به قیمت ده کوپک به یک ولگرد بی‌خانمان بفروشد.

بعد تفری به سمت رختکن کذایی انداخت و رفت بیرون.

۱۹۲۸

گره و آدم‌ها

بخاری من خیلی افتضاح است. اهل خانه همیشه به خاطر این بخاری دچار گازگرفتگی می‌شوند. ولی این مسئول لعنتی تأسیسات مجتمع حاضر نیست آن را تعمیر کند. صرفه‌جویی می‌کند. می‌خواهد پول خرج‌های آینده را جور کند.

همین تازگی‌ها بخاری را واریسی کردند. سرپوش لوله‌اش را دید زدند و کله‌شان را فرو کردند توی بخاری.

گفتند: «چیزی نیست. کار می‌کند.»

گفتم: «رفقا، چطور رویتان می‌شود بگویید: " کار می‌کند!" ما دیگر از دست این بخاری شما نفسمان بالا نمی‌آید. تازگی‌ها حتی گریه‌مان هم نفس‌تنگی گرفته است. همین چند روز پیش تمام مدت کنار سطل بالا می‌آورد. آن وقت شما می‌گویید " کار می‌کند"؟»

رئیس واحد تأسیسات گفت: «خب، پس الان امتحان می‌کنیم ببینیم بخاری‌تان خوب می‌سوزد یا نه. اگر ما بعد از روشن کردن بخاری دچار گازگرفتگی شویم، یعنی شانستان زده: بخاری را تعمیر می‌کنیم. اگر هم نشویم، رفع زحمت می‌کنیم.»
بخاری را روشن کردیم و هرکدام جایی دور و بر آن نشستیم و مشغول بوکشیدن شدیم.
رئیس کنار سرپوش بخاری نشسته بود. منشی‌اش، گریبایدوف، هم کنارش بود و خزانه‌دار مجتمع روی تخت من نشست.
خیلی زود گاز زغال در اتاق راه افتاد.

رئیس بو کشید و گفت: «نه، چیزی حس نمی‌کنم. فقط جریان هوای گرم است، همین و بس.»
خزانه‌دار بدپوزه هم گفت: «هوای این‌جا عالیست. می‌شود با خیال راحت نفس کشید. سر آدم هم اصلاً سنگین نمی‌شود. خانه‌ی خود من از این‌جا بیش‌تر بو می‌دهد، ولی الکی بهانه نمی‌گیرم. هوای این‌جا پاک پاک است.»
گفتم: «خواهش می‌کنم التفات بفرمایید: چطور "پاک پاک است"؟ این گاز زغال است.»
رئیس گفت: «گرچه را صدا کنید این‌جا. اگر گرچه آرام بنشیند، یعنی هیچ مشکلی در کار نیست. حیوانات در این قبیل موارد بی‌طرف هستند. گرچه که آدم نیست، می‌شود به او اعتماد کرد.»

گرچه آمد. روی تخت نشست، ساکت و آرام. معلوم بود که باید آرام باشد. دیگر آبدیده شده بود.
رئیس گفت: «خبری نیست. رفع زحمت می‌کنیم.»
یکدفعه خزانه‌دار روی تخت تلوتلویی خورد و گفت: «من کار مهمی دارم. باید فوری بروم.»
صورتش سبز شده بود و به زحمت سر پا بند بود.
رئیس گفت: «الان همه‌مان می‌رویم.»

و راه افتاد و رفت طرف پنجره و دماغش را چسباند به درز آن.
او را از بغل پنجره کشیدم کنار و گفتم: «این‌طوری که نمی‌شود امتحان کرد بخاری سالم است یا نه.»
گفت: «بفرمایید، می‌توانم از پنجره هم فاصله بگیرم. هوای خانه‌ی شما برای من خیلی هم مفید است. هوای طبیعی است، برای سلامتی خوب است. نمی‌توانم کاری برایتان بکنم. بخاری سالم است.»

نیم‌ساعت بعد، وقتی همین جناب رئیس را روی برانکارد انداخته بودند و داشتند می‌گذاشتندش توی آمبولانس، دوباره با او حرف زدم. گفتم: «خوب، چطور بود؟»
گفت: «نخیر، از تعمیر خبری نیست. کار می‌کند.»
بالاخره هم بخاری را درست نکردند.
چه می‌شود کرد؟ عادت می‌کنیم. آدم که کک نیست، به همه چیز عادت می‌کند.

۱۹۲۸

پررویی

من که خودم خارج از کشور نبوده‌ام، برای همین نمی‌توانم بگویم آن‌جا چه خبر است. ولی همین تازگی‌ها دوست و رفیقم از خارج برگشت و کلی چیزهای جالب برایم تعریف کرد. می‌گفت مهم‌ترین چیز این است که کاپیتالیسم همه‌چیز را قبضه کرده. بدون پول حتی نمی‌شود نفس کشید. پول برای آن‌ها از همه‌چیز مهم‌تر است. فین هم بکنی، باید چند فنیک پیاده شوی.

البته این روزها در کشور ما هم خیلی وقت‌ها پول لازم می‌شود. هر جهنم‌دره‌ای که بروی، برای همه‌چیز باید کیف پولت را در بیاوری. ولی، با همه‌ی این‌ها، اوضاع ما خیلی ساده‌تر از آن‌هاست.

مثلاً این‌جا می‌شود انعام نداد. هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد. شاید پیشخدمت لب و لوجه‌اش را در هم بکشد یا مثلاً صندلی را هل بدهد که: «توله‌سگ نشسته و پول نمی‌دهد.» همین و بس.

بعضی‌ها هم که باشعورترند صندلی را هم هل نمی‌دهند. فقط آه می‌کشند که یعنی: «خوب، این‌جور آدم‌ها هم پیدا می‌شوند.» ولی آن‌جا، در خارج، اگر مثلاً کسی انعام ندهد، ممکن است بدجوری به دردسر بیفتد. البته من خودم خارج نبوده‌ام، نمی‌دانم. ولی سر این رفیقم آمده بود. رفته بود ایتالیا. می‌خواست ماکسیم گورکی را ببیند. (۶) ولی به مقصد نرسید. اوضاع و احوالش به هم ریخت و برگشت. تمام ماجرا سر انعام بود.

نمی‌دانم دوستم پول نداشت یا اعتقاداتش می‌لنگید و اجازه‌ی این کار را به او نمی‌داد، ولی به‌هرحال او به هیچ‌کس انعام نمی‌داد؛ نه در رستوران، نه در هتل، به هیچ‌کس.

شاید هم فکر می‌کرد اگر بیفتد به انعام‌دادن، ناچار می‌شود پابره‌نه برگردد خانه. چون آن‌جا، در خارج، تعداد خدمتکار و پیشخدمت به حد وحشتناکی زیاد است. توی کشور ماست که فقط یک سرایدار نشسته کنار در و کاری به کار کسی ندارد و از پشت روزنامه اصلاً دیده هم نمی‌شود. ولی آن‌جا شاید سی نفر با هم یک در را باز می‌کنند. حالا بیا و به همه‌شان انعام بده! برای همین، دوست من اصلاً انعام نمی‌داد.

رفت به یک هتل. خیلی مؤدب و بانزاکت او را تحویل گرفتند؛ وقتی رد می‌شد، کلاهشان را برایش برمی‌داشتند. چهار روز با این عزت و احترام

آنجا ماند و بعد به شهر دیگری رفت و به خاطر این که سر اصول خودش مانده باشد، به هیچ کس هم انعام نداد. رفت به یک شهر دیگر و در هتل اتاق گرفت. دید آنجا هیچ از این خبرها نیست. کسی کلاهش را برایش برنمی داشت. خیلی خشک جوابش را می دادند، با بدخلقی. خدمتکارها سر و صورتشان را کج و کوله می کردند. غذایش را دیر می آوردند. دوستم با خودش گفت: «عجب آدم های پررویی توی این هتل هستند! می روم یک هتل دیگر.» رفت یک هتل دیگر. دید آنجا دیگر هوا خیلی پس است. فقط کم مانده بود چک و چانه اش را خرد کنند. چمدان هایش را می انداختند. غذای بدی برایش می آوردند. وقتی زنگ می زد، هیچ کس نمی آمد. با لحن بدی با او صحبت می کردند. دوست من دو روز پیش تر آنجا دوام نیاورد و با روحیه ی خراب رفت به یک شهر دیگر. در آن شهر دربان هتل در را آنقدر سریع پشت سر او بست که کم مانده بود دوست من لای در له شود. اتاقی که به او دادند کنار مخزن زباله بود و نزدیک آشپزخانه. ضمن این که توی راهرو، کنار در اتاق او، چنان پاهایشان را می کوبیدند زمین که دوست من ناراحتی عصبی پیدا کرد. بالاخره هم قبل از این که به ماکسیم گورکی برسد، برگشت به کشور خودش. ولی درست قبل از بازگشت، یکی از دوستان دوران مدرسه اش را دید و ماجرای ناراحتی هایش را برای او تعریف کرد. دوست دوران مدرسه گفت: «خوب، معلوم است. حتما انعام خوبی نمی داده ای و لابد به همین خاطر روی چمدانت منفی می گذاشتند. پیش خدمت های اینجا همیشه برای مشتری ها علامت می گذارند. برای کسانی که انعام می دهند مثبت می گذارند و برای کسانی که با پررویی انعام نمی دهند منفی.» دوست من دوید خانه. دید واقعا سمت چپ چمدانش چهار خط صاف کشیده بودند. دوست من این خطها را پاک کرد و برگشت به کشور خودش.

۱۹۲۸

چشم های غمگین

من از آدم های خوشحال خوشم می آید، از چشم هایی که برق می زنند، خنده های بلند، گپ زدن های پرسر و صدا، جیغ و داد و شلوغی.

از دخترهایی خوشم می‌آید که لپ‌هایشان گل انداخته و کفش پاتیناژ دستشان است. یا آن‌هایی که کفش ورزش و لباس راحت تنشان است و بالا و پایین می‌پرند.

من این شعرهایی را دوست ندارم که همه‌اش غم و غصه است و هی آه می‌کشند و وقتی آن‌ها را می‌شنوی، باید مدام مثل آدم‌های رؤیایی بگویی: «آه»، «وای»، «خدای من»، «اوه»، «آه آه» و از این‌جور چیزها.

می‌دانید، حتی خنده‌ام می‌گیرد که بعضی‌ها از چیز غمگینی تعریف و تمجید می‌کنند یا مثلاً در مورد کسی می‌گویند: «وای، اگر می‌دانستید چه چشم‌های غمگین زیبایی دارد.» یا: «چنان قیافه‌ی پراندوه شاعرانه‌ای دارد که نگو و نپرس!»

در این مواقع با خودم می‌گویم: «آخر این‌که تعریف و تمجید ندارد. برعکس، باید با طرف همدردی کرد. باید او را برد درمانگاه که معلوم شود چه مرضی به جان بدن ظریفش افتاده و چشم‌هایش را غمگین کرده.»

نه، مردم دیدگاه‌های خیلی عجیبی نسبت به مسائل دارند. یکیش همین تحسین چیزهای غمگین است. شیفته‌ی اتفاقات غمگین شدن. اصلاً نمی‌شود فهمید چطور همچین چیزی ممکن است.

مثلاً روشنفکران گذشته، و کلاً تمام روسیه‌ی قدیم، همین علاقه‌ی شدید را به تمام چیزهای غمگین داشتند، و انگار در این مسئله چیز والایی می‌دیدند. مثلاً این شعر پوشکین را در نظر بگیریم. فقط یادم نیست سطرهایش چه شکلی بودند. شاعران امروزی در این مورد مرا کاملاً گیج کرده‌اند. (۷) خلاصه پوشکین نوشته:

از درشکه‌چی

گرفته تا

شاعر اول مملکت

ما

همه

آهنگ غم

می‌خوانیم...

آهنگ

و

الهه‌های ما

با غم سرشته شده‌اند.

و افسوس که این‌طور است. هیچ دلیلی هم برای فخرفروشی وجود ندارد. ما این روزها می‌خواهیم آبروی این غم را ببریم. می‌خواهیم، به قول معروف، آن را از جایگاه والایش پرت کنیم پایین.

یک روز دوستم آمد پیش من. با هم نسبتاً صمیمی هستیم، از زمان مدرسه. از حال و روز هم خبر می‌گیریم و به هم پول قرض می‌دهیم.

خلاصه، آمد پیش من و گفت که عاشق کسی شده که عقل از سرش پرانده و به‌زودی با او عروسی می‌کند.

و بلافاصله شروع کرد به تعریف‌کردن از عشقش: «آن‌قدر زیباست. چنان چشم‌های غمگینی دارد که من در تمام عمر نظیرش را ندیده‌ام. این چشم‌ها چنان حال و هوایی دارند که او را از یک دختر قشنگ معمولی تبدیل می‌کنند به یک ستاره‌ی جهانی. نمی‌شود گفت صورتش خیلی جذاب است؛ دماغش یک‌کم ناجور است، ابروهایش هم یک‌کم کج و معوج است. ولی در عوض، چشم‌های غمگینش تمام این نواقص را جبران می‌کند و قیافه‌ی بی‌نمک او را فوق‌العاده قشنگ می‌کند. می‌دانی، اصلاً من به خاطر همین چشم‌ها عاشقش شدم!»

گفتم: «عجب احمقی! تنها نتیجه‌ای که می‌شود گرفت این است که تو یک احمق تمام‌عیار هستی! افتضاح کردی با این عروسی‌کردنت! اگر چشم‌هایش غمگین است، یعنی یک جای بدنش عیب و ایراد دارد: یا روانی است، یا کلیه‌هایش کار نمی‌کند، یا اصلاً مسلول است. قشنگ ته و توی کارش را دربیاور، یا ببرش دکتر و مشورت کن.»

آخ که چقدر به دوست من برخورد. شروع کرد به پرت‌کردن وسایل و دادکشیدن و بد و بیراه‌گفتن به من به خاطر گرایش بیش از حد به ماتریالیسم بی‌احساس.

گفت: «پشیمانم که آمدم پیش تو. آنچنان حال و هوای شاعرانه‌ای داشتم که نگو. ولی تو با حرف‌های چرندت احساسات مرا به لجن کشیدی!»

می‌خواست خداحافظی کند و برود.

سعی کردم برایش تعریف کنم که یک بار در کیسلاوودسک باربری را دیدم با چشم‌هایی که آن قدر غمگین بودند که آدم مات می‌ماند. ولی بعد از پرس‌وجو معلوم شد باد فتق دارد و حالا مجبور است دست از کارش بکشد.

ولی دوستم ماجرا را تا آخر گوش نکرد و به خاطر تشبیهات و مقایسه‌های بی‌مورد من بیش‌تر عصبانی شد و بعد خیلی سرد با من دست داد و در همان حال زیر لب غرغر هم می‌کرد که آخر مگر تو بی‌شعور چیزی از شعر و شاعری سرت می‌شود؟ می‌گفت خودت افتضاح کرده‌ای با این مفهوم زیبایی در زندگی‌ات. حدودا شش ماهی از این جریان گذشت. ماجرا را فراموش کرده بودم، ولی یک روز یک‌دفعه دوستم را توی خیابان دیدم. قیافه‌اش خیلی ناراحت بود و می‌خواست و انمود کند که مرا ندیده. رفتم کنارش و پرسیدم چه اتفاقی افتاده.

گفت: «خب، گرفتاری‌های مختلف. از سق سیاه تو زنم بیماری ریوی پیدا کرد. حالا نمی‌دانم ببرمش جنوب، یا این‌که توی آسایشگاه بستری‌اش کنم.»
گفتم: «چیزی نیست، خوب می‌شود. فقط اگر خوب شود، دیگر چشم‌هایش غمگین نخواهد بود.»
دوستم پوزخندی زد، دستش را تکانی داد که یعنی دست از سرم بردار، و رفت.

بهار گذشته دوباره او را دیدم. یقه‌ی پالتویش را بالا زده بود. دیدم قیافه‌اش خیلی ناراحت است. چشم‌هایش برق می‌زنند، ولی غمگین و حتی افسرده هستند.
گفت: «خب، حالا خودم سل گرفته‌ام. بعد از سینه‌پهلوی. البته شاید هم از زنم گرفته باشم. ولی فکر نکنم. به احتمال زیاد از فرط خستگی مریض شدم.»
پرسیدم: «زنت چطور شد؟»

گفت: «خوب شد، ولی من از او جدا شدم. من از شاعرانه‌بودن او خوشم می‌آمد، ولی بعد از خوب‌شدن، تمام حس و حال شاعرانه‌ی او از بین رفت. افتاد به گردش و آوازخواندن. قدم به قدم به من خیانت می‌کرد...»
پرسیدم: «چشم‌هایش چی؟»

گفت: «چشم‌هایش هم شده بود عین چشم‌های وزغ. دیگر هیچ اثری از شاعرانگی در آن‌ها نمانده بود.»
از دوستم خداحافظی کردم و رفتم دنبال کارهای خودم. توی راه با دلسوزی به کسانی نگاه می‌کردم که چشم‌های غمگینی داشتند.

رنج‌های ورتر جوان (۸)

یک روز داشتم دوچرخه‌سواری می‌کردم. دوچرخه‌ام حرف ندارد؛ ساخت انگلیس است، مارک BSA. دوچرخه‌ی آبرومندی است که هر از گاهی با آن برای آرامش اعصاب و تعادل روحی به گردش می‌روم. واقعا دستگاه مدرن و حسابی و خوبی است. فقط حیف که چرخ‌هایش نیست. یعنی چرخ‌هایش هست، ولی مال خودش نیست. یکی مارک «سه تفنگ» انگلیسی است و آن یکی «دوکس» آلمانی. فرمانش هم اوکرایینی است. ولی به‌هرحال راه می‌رود. البته اگر هوا بارانی نباشد. راستش را بخواهید، سواری با آن یکسره عذاب است، با این حال من به خاطر حفظ نشاط روحی، و وقتی زندگی‌ام را زیاد باارزش نمی‌بینم، می‌روم و با آن دوری می‌زنم.

خلاصه این‌که یک روز داشتم دوچرخه‌سواری می‌کردم.

خیابان «جزیره‌ی سنگی». بلوار. پیچیدم توی یکی از کوچه‌های پردرخت فرعی و برای خودم رفتم و رفتم. طبیعت پاییزی از جلو چشم می‌گذشت. چمن‌ها زرد شده بود و گل‌های روی بوته‌ها پژمرده بودند. برگ‌های زرد روی هم ریخته بود. آسمان حومه‌ی پترزبورگ بالای سرم بود.

پرنده‌ها چهچه می‌زدند. کلاغی به آشغال‌ها نوک می‌زد. سگ خاکستری‌رنگی کنار دروازه پارس می‌کرد.

به این منظره‌ی پاییزی نگاه می‌کردم و یکمرتبه قلبم سبک شد؛ دیگر دلم نمی‌خواست به چیزهای بد فکر کنم. زندگی زیبایی در نظرم مجسم شد؛ مردم نازنین و باشعور، احترام به شخصیت افراد، خلق و خوی ملایم، عشق به نزدیکان. از بد و بیراه و خشونت هم خبری نیست.

در این حال و هوا یکمرتبه دلم خواست همه را بغل کنم و حرف خوشحال‌کننده‌ای به آن‌ها بزنم. دلم می‌خواست داد بزنم: «برادران، ما سختی‌های اصلی را پشت سر گذاشته‌ایم. به‌زودی زندگی‌مان مثل فون بارون‌ها خواهد شد.»

ولی یکمرتبه از دور صدای سوتی به گوش رسید.

با خودم گفتم: «یکی را جریمه کردند. لابد درست از خیابان رد نشده. احتمالاً در آینده از این خبرها نخواهد بود. دیگر این‌قدر این سوت‌های

گوشخراش را نمی‌شنویم که مدام خطا و جریمه و نقض قانون را به یادمان می‌آورد.»

دوباره صدای سوت خطر و فریاد و بد و بیراه‌گفتن، این بار نزدیک‌تر به من، به گوش رسید.

«احتمالاً دیگر همچنین داد و بیدادهای زنده‌ای هم در کار نخواهد بود. حالا شاید داد و بیداد بکنند، ولی همچنین فحش‌های زشت و بی‌ادبانه‌ای نخواهند داد.»

شنیدم کسی پشت سرم در حال دویدن است و نفس‌نفس‌زنان داد می‌کشد: «کجا درمی‌روی حرامزاده‌ی مرده‌شوربرده؟ وایسا ببینم!»

با خودم گفتم: «دارند کسی را دنبال می‌کنند» و آهسته، ولی سرحال، پا زدم.

یک نفر فریاد کشید: «لیوشکا، بی‌شرف، از سمت چپش بدو. گمش نکنی!» دیدم جوانکی سمت چپم مشغول دویدن است. چوبی را در هوا تکان می‌دهد و با مشتش تهدید می‌کند.

پشت سرم را نگاه کردم. نگهبان محترم و موسفیدی وسط کوچه می‌دوید و با تمام قدرت نعره می‌زد: «بگیریدش بچه‌ها، نگهش دارید! لیوشکا، گمش نکنی!» لیوشکا مرا هدف گرفت و چوبش به چرخ دوچرخه‌ی من کوبیده شد.

تازه داشت دستگیرم می‌شد که ماجرا به من مربوط می‌شود. از دوچرخه پیاده شدم و منتظر ماندم.

نگهبان دوان‌دوان نزدیک شد. سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. نفسش با سر و صدا بالا می‌آمد. داد می‌زد: «بگیریدش!»

ده نفری داوطلب به طرف من هجوم آوردند تا دست‌هایم را بگیرند. گفتم: «بچه‌ها، مگر خل شده‌اید؟ چرا شما هم مثل این پیر هاف‌هافو به سرتان زده؟» نگهبان

گفت: «چنان بزخم توی دهانت که بفهمی توهین به مأمور حین انجام وظیفه یعنی چه... محکم‌تر بگیریدش... ولش نکنید بی‌سر و پا را.»

مردم جمع شدند. یکی پرسید: «چه کار کرده؟» نگهبان گفت: «من پنجاه و سه سالم است. این پدرسگ پدر مرا درآورد. از مسیر عوضی می‌رود. توی این مسیر

عبور دوچرخه قدغن است. تابلو را هم می‌بیند، ولی باز مثل دیوانه‌ها می‌پیچد همان‌جا... برایش سوت می‌زنم، ولی هی پا می‌زند. اصلاً حالیش نمی‌شود. انگار از

پشت کوه آمده... خوب شد که دستیارم توانست جلویش را بگیرد.»

لیوشکا از بین جمعیت جلو آمد، دست مرا چنگ زد و گفت: «حقش بود دستش را می‌شکستم که دیگر نتواند دوچرخه‌سواری کند.»

گفتم: «برادران، من نمی‌دانستم این‌جا دوچرخه‌سواری قدغن است. نمی‌خواستم فرار کنم.»

نگهبان نفس‌زنان به داد و بیداد افتاد: «نمی‌خواستی فرار کنی! می‌بینی چقدر پررو است. بیریدش اداره‌ی پلیس. محکم‌تر بگیریدش. این

نخاله‌ها همیشه از دست من درمی‌روند.»

گفتم: «برادران، من جریمه‌ام را می‌دهم، حرفی ندارم. دست‌هایم را نیچانید.»

یکی گفت: «بگذارید مدارکش را نشان بدهد و بعد جریمه‌اش را بگیرید. برای چه بیخودی ببریدش اداره‌ی پلیس؟»

نگهبان و چند نفری از داوطلب‌ها بیش‌تر مایل بودند مرا تا اداره‌ی پلیس بکشند، ولی زیر فشار بقیه‌ی مردم، نگهبان درحالی‌که هرچه از دهانش درمی‌آمد می‌گفت، جریمه‌ی من را گرفت و با افسوس فراوان مرا ول کرد به امان خدا.

من هم تلوتلوخوران با دوچرخه‌ام پیاده راه افتادم. همه‌های توی مغزم پیچیده بود، نقطه‌ها و دایره‌هایی جلو چشمم می‌چرخید. با روحیه‌ای درب و داغان انگار کابوس می‌دیدم.

توی راه از عصبانیت جمله‌ی پیش‌پاافتاده‌ای از دهانم پرید: «خدای من..» دست‌هایم را به هم مالیدم و بدون این‌که شخص خاصی مورد نظر باشد، گفتم: «آه!» به خیابان ساحلی رسیدم و آن‌جا دوباره سوار دوچرخه‌ام شدم و با خودم گفتم: «خوب، حالا مگر چه شده؟ خیال کردی فون بارون هستی که نمی‌شود دستت را پیچاند؟»

آهسته در خیابان ساحلی مشغول دوچرخه‌سواری شدم. کم‌کم آن صحنه‌ی زنده از یادم رفت. صحنه‌هایی زیبا از آینده‌ای نزدیک جلو چشمم ظاهر می‌شد. مثلاً فرض کنیم سوار دوچرخه‌ای هستم که چرخ‌هایش مثل دو نیمه‌ی سیب شبیه هم هستند.

بعد مثلاً می‌پیچم توی همین کوچه‌ی کدایی. صدای خنده‌ی کسی شنیده می‌شود. می‌بینم نگهبان با کلاه نرمی که به سر دارد، نزدیک می‌شود. توی دستش گل دارد؛ فراموش‌نکن یا یک جور لاله‌ی پاییزی. گل را توی دستش می‌چرخاند و با خنده می‌گوید: «خب، کجا پریدی دوست کوچولو؟ چرا به سرت زد از این‌جا سر دریاوری؟ ولگردی می‌کنی عزیزم؟ خیلی خب، حالا راحت را بگیر و برگرد، وگرنه جریمه‌ات می‌کنم و به تو گل نمی‌دهم.»

آن‌وقت، درحالی‌که آهسته می‌خندد، یک گل فراموش‌نکن به من می‌دهد و ما، درحالی‌که از دیدن یکدیگر غرق شادی هستیم، از هم جدا می‌شویم.

این صحنه‌ی بی‌سر و صدا درد مرا با لذت همراه می‌کند. سرحال به دوچرخه‌سواری ادامه می‌دهم. پا می‌زنم. به خودم می‌گویم: «مهم نیست. قلبم نمی‌شکند. من هنوز جوانم. حاضرم هرقدر لازم باشد صبر کنم.»

باز هم شادی و عشق به مردم قلب مرا پر می‌کند. باز دلم می‌خواهد حرف خوبی بزنم یا فریاد بکشم: «رفقا، ما داریم زندگی جدیدی می‌سازیم. ما پیروز می‌شویم. ما سختی‌های فراوانی را پشت سر گذاشته‌ایم. بیایید با وجود همه‌ی این‌ها به هم احترام بگذاریم.»

تله

یک جوانک آشنای من، که ضمنا شاعر هم هست، امسال رفته بود خارج از کشور. ایتالیا و آلمان را گشته بود تا با فرهنگ بورژوازی آشنا شود و ضمنا چند دست لباس آبرومند هم برای خودش دست و پا کند.

خیلی چیزهای جالبی دیده بود.

می‌گفت: «خوب، البته گرفتار بحران عظیمی هستند؛ بیکاری، نابرابری در هر گوشه. اجناس و همین‌طور وسایل برقی زیاد است، ولی پول نداری بخری.» ضمنا او یک شب هم با یک دوشس شام خورده بود. با یکی از دوستانش رفته بودند رستوران و دوستش گفته بود: «می‌خواهی برای خنده یک دوشس را دعوت کنم این‌جا؟ یک دوشس واقعی که پنج تا خانه دارد و آسمانخراش و باغ انگور و از این چیزها.»

خوب، و با این حرف‌ها دوست مرا قانع کرد. تلفن کرد و خیلی زود سر و کله‌ی دختر خانم خوشگل بیست ساله‌ای پیدا شد؛ فوق‌العاده خوش‌لباس، رفتار اشرافی، قیافه‌ای مغرور و بی‌اعتنا، سه تا دستمال بینی، صندل‌های ظریف.

نشست و برای خودش بیفتک سفارش داد. ضمن صحبت گفت: «می‌دانید، یک‌هفته‌ای می‌شود که غذای گوشتی نخورده‌ام.»

خوب، شاعر ما هم با مخلوط فرانسوی و روسی جواب می‌دهد: «شما که این‌همه خانه و "آ لا مزون" دارید؛ حتما راستش را نمی‌گویید، می‌خواهید حقیقت را پنهان کنید، می‌خواهید تظاهر کنید به فقر و بی‌چیزی.»

دوشس می‌گوید: «می‌دانید، الان شش ماه است که مستأجرهای این خانه‌ها به من اجازه نمی‌دهند. مردم پول ندارند.»

من این موضوع را همین‌طوری تعریف کردم. به قول معروف، برای خالی‌نبودن عریضه. برای توصیف بحران بورژوازی. آن‌ها آن‌جا بدجوری از همه طرف گرفتار بحران هستند. خوب، البته از حق نباید گذشت که شهرهایشان تمیز است.

دوست شاعر من هم از فرهنگ و تمیزی آلمانی‌ها خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت بخصوص در آلمان، با وجود آن بحران عظیم، نظم و ترتیب و تمیزی آدم را به حیرت می‌اندازد.

می‌گفت لعنتی‌ها خیابان‌ها را با کف‌صابون تمیز می‌کنند. پله‌ها را هر روز صبح می‌سابند. اجازه نمی‌دهند گربه‌ها، مثل خانه‌های ما، توی راهرو پرسه بزنند یا روی هرّه‌ی پنجره‌ها دراز بکشند. گربه‌هایشان را با قلابه می‌برند بیرون هواخوری. کارهایی می‌کنند که به عقل جن هم نمی‌رسد!

چشم آدم از برق تمیزی کور می‌شود. هیچ‌جا نمی‌شود تف کرد.

حتی، به قول معروف، اماکن درجه دو مثل — ببخشید — دستشویی هم از تمیزی برق می‌زند. آدم اصلاً خوشش می‌آید برود دستشویی. حس نمی‌کند به شخصیتش توهین شده.

دوست شاعر ما هم به یکی از اماکن درجه دو پا گذاشته بود، همین‌طوری برای خنده. می‌خواست ببیند در این مورد واقعا فرقی بین ما و آن‌ها هست یا نه. معلوم شد فرق هست. می‌گفت دهان آدم از فرط تحسین و تعجب باز می‌ماند.

تمیزی افسانه‌ای. دیوارهای آبی. روی طاقچه گل بنفشه گذاشته‌اند. آدم اصلاً دلش نمی‌آمد بیاید بیرون. از توی خود کافه بهتر بود.

دوست شاعر با خودش گفته بود: «هیچ معلوم هست این‌جا چه خبر است؟ مملکت ما در عرصه‌ی سیاست از همه جلوتر است، ولی انگار در مورد نظافت بدجوری عقب مانده‌ایم. نه، وقتی برگردم مسکو حتما در این مورد مطلب می‌نویسم و اروپا را الگو می‌گیرم. البته خیلی از بچه‌های ما در این موارد واقعا زیادی متعصبانه برخورد می‌کنند. به این راحتی نمی‌شود اروپا را الگو گرفت. ولی من این رسم و عادت را از بین می‌برم. همین‌که برگردم، یک منظومه می‌نویسم که: دور و برمان خیلی آلوده است رفقا، این‌طوری فایده ندارد... تازه مثل این‌که این روزها آن‌جا نهضت پاکیزگی هم به راه افتاده... باید به تعهد اجتماعی خودم عمل کنم...» خلاصه شاعر ما پشت در بسته توی این عوالم بود. فکر می‌کرد، از دیدن بنفشه‌ها لذت می‌برد و تصور می‌کرد منظومه‌اش چه سر و صدایی راه می‌اندازد. حتی قافیه و بیت‌هایی هم به او الهام شد. چیزی در این مایه‌ها:

گر رسی حتی بدین‌جا در فرنگستان، خوش است از بنفشه بر لب هر پنجره گلزارهاست ولی نزد ما انگار آتیلای ستمگر آمده کاین چنین گند و پلیدی بر در و دیوارهاست بالاخره دوست شاعر ما، درحالی‌که جدیدترین آهنگ فاکس‌تروت آلمانی به اسم «آوف‌ویدرزین مادام» را زمزمه می‌کرد، تصمیم گرفت بیاید بیرون.

خواست در را باز کند که متوجه شد باز نمی‌شود. دستگیره را محکم‌تر کشید؛ باز نشد. با شانه فشار داد؛ نه، باز نمی‌شود.

در لحظه‌ی اول حتی کمی دست و پایش را گم کرد. خیال کرد به تله افتاده.

ولی بعد زد به پیشانی‌اش و گفت: «عجب احمقی‌ام. یادم رفته بود کجا هستیم: دنیای سرمایه‌داری. این‌جا هر قدمی که برمی‌داری باید پول بدهی.»

لابد باید جایی پول بیندازم که در باز شود. عجب بساطی درست کرده‌اند. لعنتی‌ها. خون مردم را می‌مکند. دار و ندار مردم را غارت می‌کنند. خوب شد پول خُرد دارم. اگر نداشتم که حسابم پاک بود.»

از جیبش سکه‌ای کشید بیرون: «الان خودم را از دست این گروگانگیرهای امپریالیست آزاد می‌کنم. یکی دو سکه می‌اندازم توی حلقشان.» ولی دید هیچ جایی برای این کار نیست؛ نه کشویی هست، نه شکافی برای پول‌انداختن. البته یک نوشته‌ای چسبانده‌اند به دیوار، ولی هیچ رقمی در آن نوشته‌اند. معلوم نیست پول را کجا باید انداخت و چقدر باید انداخت.

این‌جا بود که دیگر دوست شاعر واقعا مضطرب شد. آرام به در ضربه زد؛ هیچ‌کس نیامد. شروع کرد لگدزدن به در. شنید که مردم دارند جمع می‌شوند. آلمانی بودند. چیزی به زبان خودشان بلغور می‌کردند.

شاعر گفت: «لطف کنید مرا از این‌جا بیاورید بیرون.»

آلمانی‌ها پچ‌پچی کردند، ولی انگار متوجه عمق فاجعه نشدند.

شاعر گفت: «گنوسه، گنوسه»، «در تور»، لعنتی‌ها، «در تور "باز نمی‌شود." "کومپرنشن". لطفا مرا بیاورید بیرون. دو ساعت است این‌جا گیر افتاده‌ام.» آلمانی‌ها گفتند: «Sprechen Sie Deutsch!؟»

این‌جا دیگر شاعر از کوره در رفت: «مرده‌شورتان را ببرند. من که دارم می‌گویم "در تور". "در تور"تان را باز کنید.»

یکدفعه از پشت در صدای یک روس بلند شد: «آن‌جا چه کار دارید می‌کنید؟ در را نمی‌توانید باز کنید؟»

شاعر گفت: «بله، دو ساعت است این‌جا گیر افتاده‌ام.»

صدای روس گفت: «این لاکردارها همه‌چیزشان ماشینی است. شما لابد یادتان رفته آن ماسماسک را فشار بدهید. سیفون را بکشید تا در خودش باز شود. در را مخصوصا این‌طوری ساخته‌اند برای آدم‌های فراموشکار.»

دوست شاعر کاری را که به او گفته بودند کرد و یکدفعه در، مثل قصه‌ها، خود به خود باز شد.

دوست شاعر ما تلوتلوخوران، در بین لبخند و پچ‌پچ‌های آلمانی‌ها، آمد بیرون.

مرد روس گفت: «با این‌که من مهاجرم و این‌جا زندگی می‌کنم، ولی این ادا اطوار آلمانی‌ها جان مرا هم به لبم رسانده. به نظر من، این توهین

به بشریت است...»

البته معلوم است که دوست من سعی نکرد با یک آدم مهاجر گرم بگیرد و فقط یقه‌ی کتش را زد بالا و بلافاصله رفت به طرف درِ خروجی. دم در، نگهبان با برس خاک لباسش را تکاند، پول ناچیزی از او تیغ زد و ولش کرد به امان خدا.

تازه توی خیابان بود که دوست شاعر نفسی کشید و حالش جا آمد. با خودش گفت: «آها، پس معلوم می‌شود این تمیزی مثال‌زدنی آلمانی‌ها هم خود به خود به وجود نمی‌آید. معلوم می‌شود آلمانی‌ها را هم به‌زور وادار می‌کنند که تمیز باشند و کلک‌هایی هم سوار می‌کنند که فرهنگ عمومی را حفظ کنند. البته در مملکت ما هم همچین کارهایی کرده بودند.»

دوست شاعر دیگر آرام گرفت و درحالی‌که «آوف‌ویدرزِن مادام» را زمزمه می‌کرد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، رفت مهمانی.

۱۹۳۳

پیرمرد ناآرام

چند وقت پیش، توی لنینگرادِ ما پیرمردی به خواب مرگ فرو رفت.

پیرمرد یک سال پیش آنفلوآنزای مرگی گرفته بود، ولی بعد خوب شد، آن‌قدر خوب که می‌رفت آشپزخانه و با بقیه‌ی اهل خانه سر مسائل فرهنگی جر و بحث می‌کرد.

ولی چند وقت پیش زد و خوابش برد.

شب دراز کشید و خوابید. صبح بیدار شد و دید حالش زیاد عادی نیست. البته درست‌تر بگوییم، بستگانش دیدند او بدون این‌که نفس بکشد افتاده و هیچ علائم حیاتی از خودش نشان نمی‌دهد؛ نبضش نمی‌زند، سینه‌اش بالا نمی‌آید و وقتی آینه جلو دهانش می‌گیرند، بخار نفسش روی جناب آینه نمی‌نشیند.

طبیعی است که همه خیال کردند پیرمرد بی‌سر و صدا تمام کرده و فوری مشغول تشریفات لازم شدند.

برای این تشریفات عجله داشتند، چون تمام خانواده در یک اتاق کوچک ساکن بود. دورتادورشان هم پر بود از خانواده‌های دیگری که در اتاق‌های دیگر این آپارتمان اشتراکی زندگی می‌کردند. جایشان آن‌قدر تنگ بود که هیچ گوشه‌ای برای — ببخشید — چپاندن جسد پیرمرد نداشتند. در چنین

اوضاع و احوالی، خواهی نخواهی مجبور می‌شوی عجله کنی.

این را هم باید گفت که پیرمرد با قوم و خویش‌هایش زندگی می‌کرد — زن، شوهر، بچه، لله. ضمن این‌که او پدرزن بود، یعنی به عبارتی پدرِ مادرِ خانواده. قبلاً کارگر بود. وضعش بد نبود. بازنشستگی می‌گرفت.

لله هم دختر بچه‌ی شانزده ساله‌ای بود که برای کمک به این خانواده استخدام شده بود، چون زن و شوهر، یعنی دختر پیرمرد و دامادش، هر دو کار می‌کردند. خوب، گفتیم که هر دو کار می‌کردند و یک روز صبح با این سوءتفاهم غم‌انگیز روبه‌رو شدند: پاپا مرده است.

معلوم است که ناراحت شدند و قلبشان شکست: اتاق به این کوچکی و آن وقت یک عنصر اضافی هم روی دستشان مانده.

این عنصر اضافی الان توی اتاق افتاده، پیرمرد مرتب و منظم، پیرمرد دوست‌داشتنی و نازنینی که دیگر نه در فکر گرفتاری‌های خانه است، نه در فکر تنگی جا و بگومگو با دیگران. مثل یک قاصدک پژمرده، مثل یک سیب سرخ خورده‌شده، تر و تازه دراز به دراز افتاده.

دراز کشیده، نه از چیزی سر درمی‌آورد و نه چیزی می‌خواهد. تنها توقعش این است که آخرین توجهات را به او بکنند.

توقع دارد زودتر چیزی تنش کنند، آخرین «خداحافظ» را به او بگویند و زودتر یک‌جایی خاکش کنند.

توقع دارد این کارها را زودتر انجام دهند، چون اتاق کوچک است و جا تنگ.

و ضمناً چون بچه زرز می‌کند. لله هم می‌ترسد با آدم‌های مرده توی یک اتاق باشد. دخترک ابلهی است، دلش می‌خواهد همیشه زنده باشد، خیال می‌کند زندگی تمام نمی‌شود. از دیدن جسد می‌ترسد. احمق است!

شوهر، یعنی سرپرست خانواده، فوری می‌رود به دفتر کفن و دفن محل. خیلی زود هم برمی‌گردد. می‌گوید: «خوب، همه‌چیز روبه‌راه است. فقط با اسب یک‌کم مشکل داریم. کالسکه‌ی نعش‌کش همین الان هم حاضر است، ولی در مورد اسب زودتر از چهار روز دیگر هیچ قولی نمی‌دهند.»

زن می‌گوید: «تو وقتی پدرم زنده بود هم مدام به پر و پایش می‌پیچیدی. حالا هم نمی‌توانی هیچ کاری برایش بکنی. حتی نمی‌خواهی برایش اسب دست و پا کنی.»

شوهر می‌گوید: «همه‌تان بروید به جهنم! من نه سوارکارم نه پرورش‌دهنده‌ی اسب. خودم هم ناراحتم که باید این‌همه منتظر بمانیم. خیال می‌کنی خیلی خوشم می‌آید تمام این چند روز قیافه‌ی پدرت جلو چشمم باشد؟»

اینجا جر و بحث‌های خانوادگی مختلفی درگرفت. بچه که به دیدن آدم‌های بی‌جان عادت نداشت، ترسید و با تمام قوا مشغول عربده‌کشیدن شد. **لله** هم از کارکردن در خانه‌ای که تویش جسد زندگی می‌کند صرف نظر کرد.

ولی او را متقاعد کردند کارش را ول نکند و قول دادند هرچه زودتر بساط مرگ را از خانه جمع کنند.

آن وقت خود خانم خانه، که از این بگومگوها خسته شده بود، رفت به دفتر کفن و دفن. ولی خیلی زود، درحالی‌که صورتش مثل گچ سفید شده بود، برگشت.

گفت: «اسب تازه برای هفته‌ی آینده حاضر است. اگر این شوهر احمق من همان موقع که رفته بود اسم می‌نوشت، آن وقت سه روز دیگر اسب داشتیم. ولی حالا نفر شانزدهم هستیم. البته کالسکه همین حالا هم حاضر است.»

بعد فوری لباس بچه‌اش را پوشاند، دست **لله**ی جیغ‌جیغو را گرفت و رفت به سیستم‌تسک که چند روزی پیش قوم و خویش‌هایش بماند. گفت: «بچه برای من مهم‌تر است. نمی‌توانم بگذارم چشمش از بچگی به همچین صحنه‌های دلخراشی عادت کند. تو هم هر کاری دلت می‌خواهد بکن.»

شوهر گفت: «من هم با او یک‌جا نمی‌مانم. هرچه دوست داری بگو، ولی این‌که قوم و خویش من نیست. من موقعی که زنده بود هم زیاد دل خوشی از او نداشتم. حالا هم بیش‌تر از قبل از یک‌جا بودن با او حالم به هم می‌خورد. یا می‌گذارمش توی راهرو، یا می‌روم پیش برادرم. بگذار خودش منتظر اسب‌ها بماند.»

این‌طوری شد که زن و بچه و **لله** رفتند به سیستم‌تسک، و شوهر و رئیس خانواده دوید پیش برادرش.

ولی تمام خانواده‌ی برادرش دیفتری گرفته بودند و به هیچ عنوان حاضر نشدند او را به خانه‌شان راه بدهند.

شوهر برگشت و پیرمرد را که خوابیده بود، روی یک میز باریک کوچک گذاشت و کل این دم و دستگاه را برد به راهرو و کنار در حمام به حال خود رها کرد. خودش هم پرید توی اتاقش و دو روز تمام هرچه در زدند جواب نداد.

در آپارتمان اشتراکی ولوله‌ای به پا شده بود. اهل خانه غوغا و جنجال راه انداخته بودند. زن‌ها و بچه‌ها از اتاق‌ها بیرون نمی‌آمدند و می‌گفتند وقتی از کنار جسد می‌گذرند ضعف می‌کنند.

آن وقت مردها جسد را با میزش برداشتند و آن را در ورودی آپارتمان گذاشتند. این کار هم باعث وحشت کسانی می‌شد که وارد آپارتمان می‌شدند. سرپرست آپارتمان، که در اتاق گوشه‌ای زندگی می‌کرد، گفت بنا به دلایل خاصی خیلی وقت‌ها خانم‌های محترمی می‌آیند پیش او و نمی‌تواند به

خودش اجازه بدهد سلامت روانی آنها با چنین منظره‌ای به خطر بیفتد.

رئیس کل مجتمع را خبر کردند. او هم هیچ کمکی به شفاف‌سازی اوضاع نکرد.

پیشنهاد شد پیرمرد و میزش را ببرند به حیاط. ولی رئیس مجتمع قاطعانه مخالفت کرد: «این کار باعث آشوب و اغتشاش بین اهالی مجتمع می‌شود و مهم‌تر از همه باعث می‌شود آنها پول ماهیانه‌ی ساختمان را ندهند. آنها همین‌طوری هم این پول را با شش ماه تأخیر می‌دهند.» آن‌وقت دیگر فریادها و تهدیدها خطاب به صاحب پیرمرد بلند شد که در اتاق خود قایم شده بود و داشت لباس‌های کهنه و خرت و پرت‌های پیرمرد را آتش می‌زد.

تصمیم گرفته شد در اتاق او را به‌زور باز کنند و پیرمرد و میزش را بچپانند توی اتاق.

مشغول فریادکشیدن و حرکت‌دادن میز شدند. بعد مرحوم آه آرامی کشید و تکانی به خودش داد.

اهالی آپارتمان بعد از کمی وحشت و کولی‌بازی با وضعیت جدید کنار آمدند و با نیروی تازه‌ای به اتاق مرد هجوم آوردند. به در مشت می‌کوبیدند و جیغ می‌کشیدند که پیرمرد زنده است و می‌خواهد بیاید توی اتاق.

ولی مرد مدت طولانی جواب نمی‌داد. بالاخره بعد از یک ساعت گفت: «از این مسخره‌بازی‌هایتان دست بردارید. می‌دانم که می‌خواهید سر مرا شیره بمالید!» بعد از کلی مذاکره، صاحب پیرمرد گفت باید صدای پیرمرد را بشنود.

پیرمرد که چیزی برای گفتن به مغزش نمی‌رسید، فقط با صدای نازکی گفت: «هوم، اوهوم...» مرد به هیچ عنوان حاضر نشد این صدا را به رسمیت بشناسد.

بالاخره چشمش را به سوراخ کلید چسباند و گفت پیرمرد را جلو سوراخ بنشانند. بعد هم مدتی طولانی نمی‌خواست زنده‌بودن پیرمرد را قبول کند و می‌گفت اهل خانه خودشان دست و پای او را تکان می‌دهند.

پیرمرد که از کوره دررفته بود، مثل سابق مشغول بد و بیراه گفتن شد و این‌جا بود که بالاخره در باز شد و پیرمرد فاتحانه پا به داخل اتاق گذاشت.

بعد از این‌که کمی لیچار بار دامادش کرد، ناگهان متوجه شد دارایی‌اش غیب شده و قسمتی از آن هم دارد توی بخاری می‌سوزد. از تختخواب تاشویی

هم که ایشان به تازگی توی آن فوت کرده بودند خبری نبود.

پیرمرد نه گذاشت و نه برداشت، با تمام پرویی معمول آن سن و سال رفت و روی تخت دونفره خوابید و دستور داد به او غذا بدهند. در همان حال که غذا و شیرش را می خورد، می گفت کاری ندارد که آن ها قوم و خویشش هستند و حتما به خاطر دزدیدن اموال از آن ها به دادگاه شکایت می کند. بعد زن خانواده، یعنی دختر مرحوم، از سیستروتسک سر رسید.

جیغ و فریاد ترس و خوشحالی به هوا بلند شد. بچه ی کوچک که از قوانین زیست شناسی سر در نمی آورد، رستاخیز پیرمرد را با آرامش پذیرفت. ولی الله، یعنی همان دخترک احمق شانزده ساله، دوباره شروع کرد که نمی خواهد جایی کار کند که آدم ها هی می میرند و زنده می شوند. نه روز بعد کالسکه ی سفیدی با مشعل های روشن پیدا شد که یک اسب سیاه با چشم بند آن را می کشید.

شوهر و سرپرست خانواده که با حالتی عصبی از پنجره بیرون را نگاه می کرد، گفت: «پدرجان، بالاخره اسب ها آمدند دنبالتان.»

پیرمرد تف انداخت و گفت از جایش تکان نمی خورد. بعد پنجره را باز کرد و از آن جا توی خیابان تف می انداخت و داد می کشید که کالسکه چی زودتر گورش را کم کند و مایه ی ناراحتی آدم های زنده نشود.

کالسکه چی کت سفید و کلاه زردی داشت. وقتی دید جسد را بیرون نمی آورند، رفت بالا و هرچه از دهنش درآمد گفت و دستور داد زودتر محموله ای را که دنبالش آمده به او بدهند و بیش از این او را در سرمای خیابان معطل نکنند. می گفت: «فهم و شعور پایین اهل این خانه نوبر است. همه می دانند این روزها چقدر با کمبود اسب مواجهیم. اگر قرار باشد هر کسی بیخودی اسب سفارش بدهد که تمام حمل و نقل شهر به هم می ریزد. نه، من باید تکلیفم را با این خانه روشن کنم!»

اهل خانه جمع شدند و به همراه پیرمرد زنده شده کالسکه چی را از آپارتمان بیرون کردند و او را با کت و کلاهش از پله ها انداختند پایین.

کالسکه چی مدتی طولانی کنار خانه ایستاد و می گفت دست کم برگه ی رفت و آمدش را امضا کنند.

پیرمرد زنده شده باز از پنجره تف کرد و با مشت کالسکه چی را تهدید کرد و کارشان دوباره به بگومگوی تندی کشید.

بالاخره کالسکه چی از شدت فریادکشیدن صدایش گرفت و خسته و کتک خورده راهش را کشید و رفت و زندگی در خانه جریان عادی خودش را پیدا کرد.

چهارده روز بعد، پیرمرد که کنار پنجره ی باز سرما خورده بود، حالش بد شد و واقعا مرد.

اول هیچ کس باور نمی کرد و همه خیال می کردند پیرمرد باز خودش را به آن راه زده، ولی دکتری که بالای سرش آوردند خیال همه را راحت کرد و

گفت این بار کلکی در کار نیست.

آن وقت باز غوغا و همهمه تمام خانه را برداشت. خیلی از اهالی آپارتمان در اتاق‌هایشان را بستند و رفتند. مادر خانواده، یعنی دختر پیرمرد، که می‌ترسید به دفتر کفن و دفن برود، دوباره با بچه و لله‌ی جیغ‌جیغو به سیستم‌تسک رفت.

شوهر و سرپرست خانواده می‌خواست خودش را در آسایشگاهی بستری کند، ولی این بار کالسکه‌ی کفن و دفن همه را غافلگیر کرد و روز دوم از راه رسید. معلوم شد کار کالسکه‌ها قبلاً کمی با مشکل مواجه شده بود، ولی این مشکل موقتی بود و تأخیرها قرار نبوده برای همیشه ادامه داشته باشد. ظاهراً حالا همه‌ی کمبودهای کفن و دفن برطرف شده و دیگر عالی به همه‌ی کارها می‌رسند. بهتر از این نمی‌شود.

۱۹۳۳

حمام‌ها و آدم‌ها

ببینید چندی پیش در یکی از حمام‌های لنینگراد چه اتفاقی افتاد.

یک ماشینکار، بعد از آن‌که خودش را شست، خواست طبق معمول لباسش را بپوشد که یکمرتبه در کمال وحشت متوجه شد تمام لباس‌هایش را دزدیده‌اند. دزد خوش‌قلب فقط یک جلیقه، یک کلاه لبه‌دار و یک کمر بند برایش گذاشته بود.

آه ماشینکار بلند شد. لخت و عور کنار گنج‌های لباس‌ها ایستاده بود و هیچ نمی‌دانست چه کار باید بکند. با همان لباس‌هایی که مادرش او را زاییده بود، کنار قفسه ایستاده بود و دست‌هایش را تکان‌تکان می‌داد. مات و مبهوت مانده بود.

او ماشینکار بود. برای خودش تحصیلاتی داشت. با این حال فکرش اصلاً کار نمی‌کرد که چه باید بکند و حالا چطور برود خانه. به‌زحمت روی پا بند بود.

ولی بعد جوش آورد، جلیقه را پوشید و کلاه را سرش گذاشت و کمر بند را توی دست گرفت و با این سر و وضع کم‌نظیر و درحالی‌که زیاد از دور و برش سر در نمی‌آورد، راه افتاد و رفت طرف قسمت پذیرش حمام.

بعضی از مردم می‌گفتند: «توی این حمام هر روز دزدی می‌شود.»

ماشینکار ما که سرگیجه گرفته بود، شروع کرد به حرف‌زدن با ادبیات رژی‌م سابق و به جای «رفقا» می‌گفت «آقایان». احتمالاً از شدت التهاب و ناراحتی، بعضی از جنبه‌های شخصیت جدیدش از سرش افتاده بود.

می‌گفت: «آقایان، الان مهم‌ترین مسئله این است که چطور بروم خانه.»

یکی از کسانی که هنوز خودش را نشسته بود، گفت: «سرپرست حمام را صدا کنید. به‌هرحال باید فکری برای این قضیه بکنند.»

ماشینکار با صدای ضعیفی گفت: «آقایان، لطفاً سرپرست حمام را صدا کنید بیاید این‌جا.»

دل‌اکی که فقط یک شلوار تنش بود، دوید طرف در خروجی و فوری با سرپرست حمام برگشت. ولی ناگهان همه متوجه شدند که سرپرست حمام زن است.

ماشینکار کلاهش را از سر برداشت و متفکر و نگران گفت: «آقایان، این چه وضعی است؟ همین یکی را کم داشتیم. منتظر بودیم که آقای سرپرست حمام از راه

برسد، ولی چشممان به جمال خانم سرپرست حمام روشن شد. این هم دیگر نوبر است که یک زن را بگذارند سرپرست حمام مردانه.» و درحالی‌که

خودش را با کلاه می‌پوشاند، از شدت التهاب روی نیمکت نشست.

مردهای دیگر هم گفتند: «بله، واقعا نوبر است.»

خانم سرپرست گفت: «من شاید برای شما نوبر باشم، ولی بغل همین محوطه‌ی شما یک حمام زنانه هم هست و من آن‌جا به‌هیچ‌وجه نوبر نیستم. لطفا مراقب حرف‌زدنتان باشید.»

ماشینکار، درحالی‌که جلیقه را سفت و سخت دور خودش پیچیده بود، گفت: «مادام، ما نمی‌خواستیم به شما بی‌احترامی کنیم. چرا ناراحت می‌شوید؟ بهتر است فکر این را بکنید که من چطور بروم خانه.»

خانم سرپرست گفت: «البته قبل از من همه‌ی سرپرست‌ها مرد بودند. در نصفه‌ی مردانه‌ی حمام کارشان خیلی درست و حسابی بود، ولی برای قسمت زنانه اصلاً به درد نمی‌خوردند. زیادی آن‌جا سرک می‌کشیدند. برای همین دیگر به‌ندرت مردها را سر این کار می‌گذارند و بیش‌تر زن‌ها را انتخاب می‌کنند. در مورد خود من هم... خوب، من فقط در مواقع لزوم می‌آیم این‌جا، یا وقتی دزدی شده باشد. وقتی به این‌جا می‌آیم هم دست و پایم را گم نمی‌کنم. ولی این‌که مرتب بخواهم بی‌احترامی‌های شما را تحمل کنم و این‌که هر کس پایش را می‌گذارد این‌جا به من بگوید "نوبر"... همین الان اخطار می‌کنم: از این به بعد هر کسی به پُست و کار من بی‌احترامی کند، دستور می‌دهم ببرندش اداره‌ی پلیس... حالا بگویید برای شما چه اتفاقی افتاده؟»

ماشینکار گفت: «آقایان، این دری‌وری‌ها چیست که این می‌گویید؟ مرده‌شورش را ببرند. من توی این مانده‌ام که چطور بدون شلوار بروم خانه، آن‌وقت این اجازه نمی‌دهد به او بگویم "نوبر". تهدید می‌کند که می‌بَرَدَم اداره‌ی پلیس. نه، واقعا کاش سرپرست حمام مرد بود. لااقل می‌توانست شلوار اضافی خودش را به من قرض بدهد. ولی وقتی سرپرست حمام زن است، دیگر گاو من زاییده. مطمئنم که حالا حالاها از این حمام بیرون‌آمدنی نیستم. آقایان، حالا خودتان خواهید دید.»

مردم به خانم سرپرست گفتند: «ببینید مادام، شوهر شما همین‌جا کار نمی‌کند؟ شاید یک شلوار اضافی این‌جا داشته باشد. بیایید و آن را به این آقا قرض بدهید. می‌بینید چقدر نگران است. نمی‌داند چطور برود خانه.»

سرپرست گفت: «توی قسمت زنانه همیشه همه‌چیز ساکت و آرام است، ولی این طرف هر روز انگار آتشفشان فوران می‌کند. من در این قسمت هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنم. شوهر من در شهر ویاتکا کار می‌کند. هیچ خبری از هیچ شلواری نیست. تازه امروز این دومین مورد دزدی است. باز خوب شد که دزدی اولی چیز مهمی نبود، وگرنه دوباره به خاطر شلوار بند می‌کردند به من. خلاصه خودتان می‌دانید: اگر کسی شلوار اضافی دارد بدهد به

ایشان، چون من حتی برایم سخت است به ایشان نگاه کنم. از این همه آشوب و بلوا می‌گرتم دارد عود می‌کند.»

دلاک گفت: «باشد. من باز شلوار اضافی خودم را می‌دهم. ولی کلاً باید به فکر دوختن شلوار مخصوص خود حمام باشیم. این‌جا زیاد شلوار می‌دزدند. این ماه شلوارهای من همه نخ‌نما شدند. هر روز یک نفر آن‌ها را قرض می‌گیرد. هیچ‌کس هم برایش مهم نیست که من این شلوارها را با پول خودم خریده‌ام.»

خلاصه دلاک یک شلوار چیت به ماشینکار ما داد و یکی از مشتری‌ها کت و دمپایی. دوست ما، درحالی‌که به‌زحمت جلو گریه و زاری‌اش را گرفته بود، این شندرندها را که به درد نمایش در موزه می‌خورد تنش کرد و با آن ریخت و قیافه‌ی مضحک و آن حال گیجی و بهت‌زدگی از حمام رفت بیرون.

بلافاصله بعد از بیرون‌رفتن او، یک نفر داد کشید: «نگاه کنید. یک لنگه جوراب و یک جلیقه‌ی بی‌صاحب افتاده این‌جا.»

همه جمع شدند دور لباس‌های پیدا شده. یکی گفت: «احتمالاً این‌ها مال خود دزد بوده که انداخته این‌جا. جلیقه را خوب بگردید ببینید چیزی توی جیب‌هایش نیست؟ خیلی‌ها مدارکشان را می‌گذارند توی جیب جلیقه‌شان.»

جیب‌های جلیقه را برگرداندند و یک کارت شناسایی پیدا کردند. مال کسی بود به اسم سلیفانوف که در کارگاه خیاطی مرکزی کار می‌کرد.

همه فهمیدند که سرخی از دزد پیدا شده. سرپرست حمام با قیل و قال زنگ زد به اداره‌ی پلیس و کم‌تر از یک ساعت بعد، پلیس مشغول تفتیش سلیفانوف بود. سلیفانوف فوق‌العاده تعجب کرده بود و می‌گفت: «مگر به سرتان زده؟ امروز توی آن حمام وسایل خود مرا دزد زد. به پلیس هم خبر دادم. جلیقه‌ی من را هم لابد دزد انداخته آن‌جا.»

آن وقت از سلیفانوف عذرخواهی کردند و گفتند سوءتفاهم شده.

ولی یک‌دفعه مسئول کارگاه خیاطی، که سلیفانوف آن‌جا کار می‌کرد، به حرف درآمد: «بله، من حرفی ندارم که در حمام وسایلتان را دزدیده‌اند. ولی بفرمایید ببینم: این تکه ماهوت توی صندوق شما چه کار می‌کند؟ این ماهوت مال کارگاه ماست. ما از این ماهوت‌ها کم آورده بودیم و احتمالاً شما آن را بالا کشیده‌اید. خوب شد که از سر کنجکاوی با پلیس‌ها آمدم برای تفتیش.»

سلیفانوف حرف‌های بی‌سر و تهی بلغور کرد و خیلی زود به دزدیدن ماهوت اعتراف کرد.

آن وقت بلافاصله دستگیرش کردند. این‌جا قضیه‌ی حمام تمام می‌شود و ماجراهای دیگری شروع می‌شوند. برای همین ما هم دیگر چیزی نمی‌گوییم تا دو موضوع مختلف را با هم مخلوط نکنیم.

زودتر بخواب

راستش را بگویم، من از مسافرت خوشم نمی‌آید. این مسئله که شب را کجا بگذرانم باعث ناراحتی‌ام می‌شود. از صد مورد مسافرت، فقط دو بار توانستم در مهمانخانه‌ها اتاق خالی پیدا کنم.

تازه دفعه‌ی آخر هم اتاق کاملاً تصادفی نصیبم شد. مرا جای کس دیگری گرفته بودند. روز بعد متوجه شدند و خواهش کردند جل و پلاسم را جمع کنم، ولی خود من هم قصد رفتن داشتم.

ولی اولش لطف آن‌ها باعث تعجبم شد.

سرایدار درحالی‌که گل سرخی را بو می‌کرد، گفت: «فقط باید به عرضتان برسانم که اتاقتان یک اشکال کوچولو دارد. پنجره‌تان شکسته. اگر یک‌وقت نصفه‌شب گربه پربد توی اتاق، حواستان باشد که نترسید.»

گفتم: «چه حرف‌ها! آخر برای چه گربه پیرد توی اتاق؟»

گفت: «عرض کنم که درست همسطح پنجره‌ی شما یک آشغالدانی هست. به همین خاطر زبان‌بسته‌ها ممکن است نفهمند چی به چی است و خیال کنند اتاق شما همان آشغالدانی است و بپرند آن‌جا.»

البته وقتی وارد اتاق شدم کاملاً به گربه‌ها حق دادم. آن‌ها واقعا ممکن بود اتاق را از آشغالدانی تشخیص ندهند. من کلاً هیچ‌وقت دنبال اتاق لوکس نیستم، ولی این پستوی کثیف با آن صندلی پایه‌شکسته‌اش کمی توی ذوقم زد.

چیزی که بیش‌تر از همه باعث تعجبم شد این بود که وسط اتاق آب جمع شده بود.

خواستم کسی را صدا بزنم که بیاید و کف اتاق را تمیز کند، ولی هیچ‌کس نیامد. رفتم سراغ سرایدار.

سرایدار گفت: «اگر وسط اتاق آب جمع شده، حدس می‌زنم احتمالاً کسی آن‌جا آب ریخته... الان کسی دم دستم نیست، ولی می‌گویم فردا بیایند و آن‌جا را تمیز کنند. هرچند احتمالاً خودش نزدیک صبح خشک می‌شود. آب و هوای شهر ما گرم است.»

گفتم: «از این‌ها هم که بگذریم، اتاق خیلی افتضاح است. تاریک است و جز یک صندلی، تخت و چیزی شبیه گنجه وسیله‌ی دیگری ندارد. البته قبول دارم که هر مهمانخانه‌ای یک جور است. مثلاً چند وقت پیش در منطقه‌ی دونباس، در کنستانتینوفکا، به جای پتو مجبور شدم روی خودم رومیزی بیندازم.»

گفت: «نه، ما هنوز به رومیزی نرسیده‌ایم، ولی چیزی که به جای ملافه برای مسافرها می‌گذاریم در واقع یک نوار کوتاه پارچه‌ای است. در مورد تاریکی هم، خوب بله، درست است، ولی شما که نمی‌خواهید مینیاتور بکشید. بخواهید و با حرف‌های اضافه‌تان مزاحم کارمندان مهمانخانه نشوید.»

برای آن‌که خواب از سرم نپرد، بیش‌تر با او بحث نکردم. برگشتم به اتاق، لباسم را درآوردم و خزیدم توی تخت‌خواب.

ولی در لحظه‌ی اول متوجه نشدم چه اتفاقی برایم افتاد. انگار که در پیست اسکی باشم سر خوردم پایین.

خواستم بلند شوم و ببینم این چه‌جور تختی است که آدم روی آن سقوط آزاد می‌کند، ولی پایم توی سوراخ‌های ملافه گیر کرد. بالاخره خودم را از ملافه کشیدم بیرون. چراغ را روشن کردم و نگاه کردم ببینم روی چی دراز کشیده بودم.

معلوم شد صفحه‌ی فنری زیر تشک طوری رو به پایین شیب پیدا کرده بود که آدم در حالت درازکش به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست خودش را در حالت افقی نگه دارد. بالش را جای پاهایم گذاشتم، چمدانم را هم زیر آن چپاندم و سر و ته روی تخت دراز کشیدم.

ولی این طوری این احساس را داشتم که نخواهیدم، بلکه نشسته‌ام.

آن‌وقت کیف دستی و پالتویم را چپاندم وسط تخت و روی آن‌ها دراز کشیدم تا، به قول معروف، خر و پفم به آسمان برود.

کم‌کم داشت چشمم گرم می‌شد که ساس‌ها به جانم افتادند.

نه، دو سه تا ساس نمی‌توانست مایه‌ی ترس من شود، ولی این یک لشکر نظامی تمام و کمال بود که سواره‌نظام جهنده‌ای هم داشت.

اول به وحشت افتادم، ولی بعد شروع کردم به اجرای یک مبارزه‌ی حساب‌شده و با برنامه علیه ساس‌ها.

مبارزه به نقطه‌ی اوج رسیده بود که یک‌دفعه برق قطع شد.

من در نهایت درماندگی با حالت عصبی در اتاق این طرف و آن طرف می‌رفتم و می‌نالیدم و از زمین و زمان شکایت می‌کردم که یکمرتبه ضربه‌ای به در خورد و صدای زنانه‌ی نخراشیده‌ای بلند شد: «مرده‌شورتان را ببرند! چرا مثل دیوانه‌ها توی اتاق شلنگ‌تخته می‌اندازید؟»

لحظه‌ای خشکم زد، ولی بعد جنگ لفظی بین من و زن همسایه چنان مثل توپخانه به شلیک درآمد که حتی خجالت می‌کشم جملاتش را بازگو کنم، چون در آن حالت عصبی و جوشی، حرف‌های فوق‌العاده برخوردی به هم زدیم.

آخر سر زن همسایه داد زد: «حواستان باشد که اگر خدای نکرده به دستم بیفتید، حتما یک سیلی جانانه می‌خوابانم توی گوشتان!» بدجوری دلم می‌خواست جواب این حرفش را بدهم، ولی عاقلانه سکوت کردم و فقط گنجه را به دیوار او کوبیدم که خیال کند دارم به او تیراندازی می‌کنم. بعد زن همسایه ساکت شد.

من هم تختخوابم را از دیوار فاصله دادم. تُنگ آب را برداشتم و دور تخت یک حلقه‌ی آب کشیدم که ساس‌های متفرقه وارد تخت نشوند. بعد دوباره دراز کشیدم و، به قول معروف، این تن خاکی را به اراده‌ی خداوند سپردم.

با وجود نیش‌های سوزناک ساس‌ها داشت خوابم می‌برد که یکدفعه از آن طرف دیوار صدای جیغ وحشتناک زنی به آسمان رفت. سر همسایه داد کشیدم: «اگر مخصوصا هوار می‌زنید که من را بیدار کنید، فردا مجبورتم می‌کنم جواب این شلوغ‌کاری‌هایتان را بدهید.» در این لحظه دوباره جنگ لفظی بین ما درگرفت و در جریان آن معلوم شد یک گربه از حیاط روی تخت او پریده و او را ترسانده است. لابد دربان ابله اتاق‌ها را قاطی کرده بود. او به من وعده‌ی گربه داده بود، درحالی‌که پنجره‌ی من سالم بود و پنجره‌ی زن همسایه نه. خلاصه دوباره چشمم گرم شد. ولی اعصابم آن قدر به هم ریخته بود که مرتب از این دنده به آن دنده می‌غلطیدم. هر بار هم که غلت می‌زدم، فنرهای تخت با غرغر و سر و صدای گوشخراششان مرا بیدار می‌کردند.

داشت صبح می‌شد. تشک را از روی تخت برداشتم و آن را روی زمین انداختم. وقتی روی این بستر باشکوه دراز کشیدم به اوج سعادت رسیدم. یاد پلاکاردی افتادم که پارسال در «خانه‌ی دهقانان» در شهر فنودوسیا دیده بودم و شعار آن را برای خودم زمزمه کردم: «زودتر بخواب، کس دیگری به بالش تو احتیاج دارد.» در این لحظه در حیاط غرش اره‌برقی بلند شد.

خلاصه من با ضعف و خستگی و تشنج از آن مهمانخانه‌ی نحس رفتم. تصمیم قاطع گرفته بودم که دیگر پایم را به آن شهر و به آن مهمانخانه نگذارم، ولی حکم سرنوشت چیز دیگری بود. صد کیلومتری با قطار رفته بودم که متوجه شدم شناسنامه‌ی کس دیگری را اشتباهی به من داده‌اند. شناسنامه مال یک زن بود و بنابراین چاره‌ای

نداشتم جز آن که از نیمه‌ی راه برگردم.

روز بعد دوباره رسیدم به مهمانخانه.

معلوم است که روبه‌روشدن با زن همسایه که او هم با شناسنامه‌ی من رفته و حالا برگشته بود، به طرز وحشتناکی ناراحت می‌کرد.

ولی همسایه دختر فوق‌العاده‌ای از آب درآمد. مربی شنا بود. به خیر و خوشی با هم آشنا شدیم و ماجراهای شبانه را فراموش کردیم. بنابراین اقامت در آن مهمانخانه به هر حال نقاط مثبتی هم داشت. این‌طوری است که گاهی مسافرت برخوردهای جالبی هم به همراه دارد.

۱۹۳۵

ماجرای بیماری

رک و پوست‌کنده می‌گویم: من ترجیح می‌دهم موقع مریضی توی خانه بستری شوم.

حرفی نیست که محیط بیمارستان شاید پرنورتر و مجهزتر باشد، شاید نسبت به خانه در مورد کالری غذاها دقت بیش‌تری به خرج بدهند، ولی به‌هرحال توی خانه، به قول معروف، گاه هم به دهان آدم شیرین می‌آید.

کار من به خاطر تیفوس به بیمارستان کشید. اهل خانه خیال می‌کردند با این کارشان درد و بدبختی‌های غیرقابل تحمل مرا کم‌تر می‌کنند.

ولی به این هدفشان نرسیدند، چون من سر از بیمارستان خاصی درآوردم که خیلی چیزهایش به مذاقم نمی‌ساخت.

فرض کنید مریض را تازه آورده‌اند بیمارستان و دارند اسمش را توی دفترچه می‌نویسند که یکدفعه چشمش می‌افتد به این نوشته‌ی روی دیوار: «تحویل اجساد از ساعت ۳ تا ۴».

بقیه‌ی مریض‌ها را نمی‌دانم، ولی خودم وقتی این اعلان را خواندم پاهایم شل شد. بدتر از آن، تب بالایی هم داشتم و کلاً وضعم هیچ روبه‌راه نبود — شاید اصلاً زندگی‌ام به مویی بند بود — و فکرش را بکنید که این وسط یک همچین نوشته‌ای هم به چشم آدم بخورد.

به مردی که مشخصاتم را یادداشت می‌کرد، گفتم: «رفیق بهیار، آخر این نوشته‌های دل‌به‌هم‌زن چیست که زده‌اید به در و دیوار؟ هرچه باشد، خواندن این چیزها برای آدم مریض زیاد خوشایند نیست.»

بهیار، یا چه می‌دانم آسیستان، از این حرف تعجب کرد و گفت: «نگاهش کنید: مریض است و به‌زور سرپا ایستاده، از شدت تب کم مانده بخار از دهنش بزند بیرون، آن وقت از همه ایراد هم می‌گیرد.» گفت: «اگر خوب شدید — که البته بعید می‌بینم — آن وقت ایراد بگیرید، وگرنه ما واقعا شما را به همان شکلی که این‌جا نوشته از ساعت سه تا چهار تحویل می‌دهیم تا حساب کار دستتان بیاید.»

می‌خواستم با بهیار دست‌به‌یقه شوم، ولی چون تبم خیلی بالا بود — سی و نه درجه و هشت عشر — بحث را ادامه ندادم.

فقط به او گفتم: «صبر کن لوله‌آزمایش بی‌مصرف! وقتی حالم خوب شود، به خاطر این پررویی‌ها حقت را می‌گذارم کف دستت! مگر می‌شود همچین حرف‌هایی به مریض زد؟ این حرف‌ها قوای روحی مریض را تحلیل می‌برد.»

بهیار تعجب کرد که آدمی به این مریضی با چه حوصله‌ای با او سر و کله می‌زند و بلافاصله بحث را ماستمالی کرد. در همان موقع دختر پرستاری

از یک گوشه پرید تو و گفت: «بیا بید. باید برویم اتاق ضد عفونی.»

ولی این حرف هم به تریج قبا‌ی من برخورد.

گفتم: «بهتر بود اسم آن‌جا را به جای اتاق ضد عفونی می‌گذاشتید حمام. این طوری هم قشنگ‌تر است، هم به مریض روحیه می‌دهد. ناسلامتی من اسب نیستم که ضد عفونی‌ام کنید.»

پرستار جواب داد: «خدا رحم کرده که مریض است و این‌همه مته به خشخاش می‌گذارد. وقتی این‌طور توی هر کاری فصولی می‌کنید، بعید می‌بینم حالتان خوب شود.»

مرا برد حمام و گفت لخت شوم. مشغول درآوردن لباس‌هایم شدم که یکدفعه دیدم کله‌ی کسی توی وان از آب زده بیرون. بعد متوجه شدم انگار پیرزنی که لابد از مریض‌هاست توی وان نشسته.

به پرستار گفتم: «خدا لعنتتان کند، مرا آورده‌اید حمام زنانه؟ این‌جا که یکی دارد حمام می‌کند.»

پرستار گفت: «این یک پیرزن مریض است. اصلاً توجه نکنید. تبش خیلی بالاست و متوجه هیچ‌چیز نمی‌شود. برای همین بدون ناراحتی لباستان را درآورید. تا شما مشغولید، ما هم پیرزن را از آب می‌کشیم بیرون و برای شما آب تازه می‌ریزیم.»

گفتم: «پیرزن متوجه چیزی نیست، ولی من هنوز شاید متوجه چیزهایی باشم و خوشم نیاید ببینم این چیزها توی حمام شما شنا می‌کنند.»

در این لحظه دوباره سر و کله‌ی بهیار پیدا شد. گفت: «تا به حال همچین مریض بهانه‌گیری ندیده بودم. از فلان چیز خوشش نمی‌آید، از فلان چیز بدش می‌آید. پیرزن در حال مرگ دارد حمام می‌کند و او از این هم ایراد می‌گیرد. پیرزن نزدیک چهل درجه تب دارد و اصلاً از دنیا بی‌خبر است و انگار همه‌چیز را از پشت توری می‌بیند. در هر حال هیکل لخت شما هم نمی‌تواند او را پنج دقیقه بیشتر توی این دنیا نگه دارد.»

بعد ادامه داد: «نه، کلاً من بیشتر ترجیح می‌دهم مریض‌ها را بیهوش بیاورند بیمارستان. حداقل از همه‌چیز راضی هستند، غر نمی‌زنند و با ما بحث علمی نمی‌کنند.»

یکدفعه صدای پیرزن هم بلند شد: «مرا از آب بکشید بیرون، وگرنه خودم درمی‌آیم و حال همه‌تان را جا می‌آورم.»

همه مشغول پیرزن شدند و به من گفتند لخت شوم.

وقتی داشتم لباسم را درمی‌آوردم، آن‌ها هم آب داغ ریختند و گفتند بنشینم توی وان. چون دیگر خلق و خوی مرا شناخته بودند، سعی می‌کردند بحث

نکنند و در همه چیز حرف مرا گوش کنند. فقط بعد از حمام لباسی به من دادند که اصلاً به قد من نمی خورد.

خیال کردم مخصوصاً از سر لچ این لباس را به من داده اند، ولی بعد دیدم این قضیه آن جا کاملاً عادی است. مریض های قد کوتاه معمولاً لباس های اندازه ی بزرگ داشتند و مریض های درشت هیکل، لباس های کوچک. تازه لباس من از بقیه بهتر بود. مَهر بیمارستان روی آستینش بود و زیاد به چشم نمی آمد، ولی مَهر بقیه ی مریض ها یا پشتشان بود یا روی سینه و این به روحیه و شخصیت آن ها لطمه می زد. ولی چون تبم مرتب بالا می رفت، دیگر سر این چیزها با کسی جر و بحث نکردم.

مرا در اتاق نسبتاً کوچکی بستری کردند که حدود سی مریض جورواجور در آن بودند. معلوم بود حال بعضی ها خیلی هم بد است. بعضی های دیگر، برعکس، داشتند خوب می شدند. بعضی ها سوت می زدند، بعضی ها قاپ بازی می کردند، یک عده توی اتاق ها پرسه می زدند و با هجی کردن سعی می کردند بخوانند بالای هر تختی چه نوشته شده.

به پرستار گفتم: «نکند من سر از بیمارستان روانی درآورده ام؟ اگر این طور است بگوئید. من هر سال گذارم به بیمارستان می افتاد، ولی همچین وضعی را تا به حال ندیده بودم. همه جا بیمارستان ها ساکت و منظم بودند، ولی بیمارستان شما بیش تر شبیه بازار مکاره است.»

پرستار گفت: «نکند دستور می فرمایید شما را ببریم اتاق اختصاصی و یک نگهبان هم برایتان بگذاریم که مگس ها و کک ها را کیش کند؟» جیغ و داد راه انداختم که رئیس بیمارستان بیاید، ولی به جای رئیس بیمارستان، سر و کله ی همان بهیار کذایی پیدا شد. من هم که خیلی ضعیف بودم، با دیدن او کاملاً از هوش رفتم.

فکر می کنم سه روز بعد بود که چشمم را باز کردم.

پرستار می گفت: «واقعاً خیلی سخت جان هستید. از همه چیز جان سالم به در بردید. ما حتی اشتباه ها شما را خوابانندیم کنار پنجره ی باز، با این حال یک دفعه دیدیم حالتان دارد بهتر می شود. حالا هم اگر از مریض های بغلی تان مرض دیگری نگیرید، می شود از صمیم قلب خوب شدنتان را تبریک گفت.» بدن من دیگر در مقابل مریضی ها تسلیم نشد. فقط درست قبل از مرخص شدنم به یک مریضی بچگانه مبتلا شدم: سیاه سرفه.

پرستار می گفت: «احتمالاً مرض از راهروی بغلی سرایت کرده. آن جا بخش بچه ها است. احتمالاً شما با بی احتیاطی از بشقابی غذا خورده اید که یک بچه ی مبتلا به سیاه سرفه هم از آن استفاده کرده. به خاطر همین هم مریض شده اید.»

خلاصه دوباره بدن من شروع کرد به مبارزه و داشتم بهتر می شدم، ولی تا کار به ترخیص رسید، دوباره به قول معروف قرعه به اسم من افتاد و

ناخوش شدم، این بار مریضی عصبی. به خاطر فشار عصبی، روی پوستم نقطه‌های قرمزی شبیه جوش پیدا شده بود. دکتر گفت: «اگر عصبی نشوید، این‌ها خود به خود از بین می‌رود.»

ولی مسئله این بود که من هم فقط از این عصبی می‌شدم که چرا مرا مرخص نمی‌کنند. گاهی یادشان می‌رفت، گاهی فلان چیز را پیدا نمی‌کردند، گاهی فلان کس نیامده بود و نمی‌توانست فلان کاغذ را امضا کند. آخر سر هم نهضت زن‌های مریض‌ها شروع شد که تمام پرسنل بیمارستان را از پا انداخت.

بهیار می‌گفت: «ما آن قدر مریض داریم که نمی‌رسیم مریض‌های قدیمی را مرخص کنیم. تازه ترخیص شما فقط هشت روز طول کشیده و شما این قدر سر و صدا راه می‌اندازید. بعضی مریض‌ها که خوب می‌شوند، سه هفته منتظر می‌مانند تا ترخیص شوند و صدایشان هم در نمی‌آید.»
به‌هر حال بعد از مدتی مرخصم کردند و من برگشتم خانه.

زنم می‌گفت: «می‌دانی پتیا، هفته‌ی پیش خیال کردیم رفته‌ای آن دنیا. یک پیغام از بیمارستان رسید که: "برای گرفتن جنازه‌ی همسرتان سریعا به بیمارستان مراجعه کنید."»

زنم فوری رفته بود بیمارستان، ولی آن‌جا به خاطر اشتباهی که پیش آمده بود معذرت خواسته بودند. معلوم شد یک نفر مرده، ولی معلوم نیست برای چه خیال کرده بودند آن یک نفر من هستم، درحالی‌که من در آن موقع سلامت بودم و فقط به خاطر فشار عصبی کهیر زده بودم. خیلی از شنیدن این جریان عصبی شدم و می‌خواستم بروم بیمارستان و یقه‌ی کسی را بگیرم، ولی وقتی یاد اوضاع آن‌جا افتادم منصرف شدم.
حالا توی خانه ناخوش افتاده‌ام.

کاج سال نو

بچه‌ها، من امسال چهل ساله شدم. یعنی تا به حال چهل تا درخت کاج سال نو دیده‌ام. خیلی زیاد است، مگر نه؟ خوب، سه سال اول عمرم که معلوم است نمی‌فهمیدم درخت کاج یعنی چه. لابد مادرم مرا بغل می‌کرد و لابد من هم با چشم‌های سیاه کوچولویم بی‌هیچ علاقه‌ای درخت تزئین‌شده را تماشا می‌کردم.

ولی بچه‌ها، وقتی پنج سالم شد، دیگر خوب می‌دانستم کاج سال نو یعنی چه، و با بی‌صبری منتظر رسیدن این عید پر از شادی و خوشحالی بودم. حتی یواشکی از سوراخ کلید نگاه می‌کردم که مادرم چگونه چطور کاج را تزئین می‌کند.

خواهرم، لیولا، در آن زمان هفت ساله بود. دختر فوق‌العاده شلوغ و نترسی بود. یک روز به من گفت: «مینکا، مامان رفت توی آشپزخانه. بیا برویم به اتاقی که کاج را توی آن گذاشته‌اند و ببینیم آن‌جا چه خبر است.»

من و خواهرم رفتیم توی آن اتاق. دیدیم کاج خیلی قشنگ شده. زیر درخت کلی هدیه گذاشته بودند. خود درخت هم با انواع و اقسام زنگوله، پرچم، چراغ، گردوهای رنگ‌شده‌ی طلایی، آبنبات و سیب‌های سرخ تزئین شده بود.

خواهرم گفت: «به هدیه‌ها دست نمی‌زنیم. به جای آن بیا نفری یک آبنبات بخوریم.»

بعد رفت کنار درخت و فوری یک آبنبات را که با نخ از درخت آویزان شده بود، برداشت و خورد.

گفتم: «لیولا، حالا که تو آبنبات خوردی، من هم باید یک چیزی بخورم.»

من هم رفتم کنار درخت و یک گاز کوچولو به سیب زدم.

لیولا گفت: «مینکا، حالا که تو سیب خوردی، من یک آبنبات دیگر هم می‌خورم و تازه این شکلات را هم برمی‌دارم.»

لیولا قد خیلی بلندی داشت و دستش به بالا‌های درخت هم می‌رسید. روی نوک پنجه ایستاد و آبنبات دومی را هم انداخت توی دهانش.

ولی قد من خیلی کوتاه بود و دستم به هیچ چیزی نمی‌رسید جز همان یک سیب، که خیلی پایین بود.

گفتم: «لیولا، حالا که آبنبات دوم را هم خوردی، من هم یک گاز دیگر به این سیب می‌زنم.»

و دوباره سیب را با دست گرفتم و یک گاز کوچولوی دیگر به آن زدم.

لیولا گفت: «حالا که دوباره سیب را گاز زدی، من هم تعارف را می‌گذارم کنار و یک آبنبات دیگر هم می‌خورم و تازه این گردو و فشفشه را هم یادگاری برای خودم برمی‌دارم.»

آن وقت بود که من بدجوری حرصم گرفت، چون او دستش به همه‌چیز می‌رسید و من نه. گفتم: «لیولا، حالا که این‌طور شد، الان صندلی را می‌آورم کنار درخت و غیر از سیب چیز دیگری هم برای خودم برمی‌دارم.»

بعد با دست‌های کوچکم صندلی را به طرف درخت کشیدم. ولی صندلی افتاد رویم. خواستم آن را بلند کنم، ولی دوباره افتاد، این بار درست روی هدیه‌ها.

لیولا گفت: «مینکا، به نظرم عروسک را شکستی. بله، همین‌طور است. دست چینی عروسک را شکستی.»

در این لحظه صدای قدم‌های مادر را شنیدیم و دویدیم توی یک اتاق دیگر. لیولا گفت: «مینکا، حالا دیگر به من ربطی ندارد که مادر پوست از سرت بکند.» می‌خواستم بزخم زیر گریه، ولی در همین موقع مهمان‌ها آمدند؛ یک عالمه بچه با پدر و مادرشان.

آن وقت مادر همه‌ی شمع‌های درخت را روشن کرد، در اتاق را باز کرد و گفت: «همه بیایید این‌جا.» همه‌ی بچه‌ها ریختند توی اتاقی که درخت آن‌جا بود.

مادر گفت: «حالا همه‌ی بچه‌ها یکی‌یکی بیایند پیش من تا اسباب‌بازی و خوراکی بگیرند.»

بچه‌ها یکی‌یکی می‌رفتند پیش مادر ما و او به همه‌شان اسباب‌بازی هدیه می‌داد. بعد، از درخت آبنبات و شکلات و سیب می‌کند و آن‌ها را هم به بچه‌ها می‌داد. بچه‌ها از خوشحالی در پوستشان نمی‌گنجیدند. بعد مادر آن سیبی را که من گاز زده بودم برداشت و گفت: «لیولا و مینکا، بیایید این‌جا. کدامتان این سیب را گاز زده؟»

لیولا گفت: «کار مینکاست.»

من موی بافته‌ی لیولا را کشیدم و گفتم: «لیولا یادم داد.»

مادر گفت: «لیولا می‌رود گوشه‌ی دیوار یک‌لنگه‌پا می‌ایستد. به تو هم می‌خواستم یک قایق موتوری بدهم. ولی حالا این قایق موتوری نصیب

پسر بچه‌ای می‌شود که می‌خواستیم این سیب گاززده را به او بدهم.»

مادر قایق را برداشت و آن را به یک پسر بچه‌ی چهارساله داد. او هم بلافاصله شروع کرد به بازی کردن با آن.

از دست پسرک خیلی عصبانی شدم. با اسباب‌بازی زدم روی دستش. او هم چنان جیغ و گریه‌ای سر داد که مادرش بغلش کرد و گفت: «از این به بعد با بچه‌ام نمی‌آیم این‌جا مهمانی.»

من هم گفتم: «می‌توانید بروید. آن وقت قایق هم مال خودم می‌شود.»

آن مادر از حرف من حیرت کرد و گفت: «احتمالاً پسر شما راهزن از آب درمی‌آید.»

آن وقت مادر من آمد و بغلم کرد و به آن مادر گفت: «حق ندارید درباره‌ی پسر من این‌طور صحبت کنید. بهتر است بچه‌ی لوستان را بردارید و از این‌جا ببرید.»

آن مادر هم گفت: «همین کار را هم می‌کنم. رفت و آمد با شما مثل دست‌زدن به گزنه است.»

آن وقت یک مادر سومی هم بلند شد و گفت: «من هم می‌روم. دختر من چه گناهی کرده که باید عروسک شکسته هدیه بگیرد؟»

خواهرم، لیولا، جیغ کشید: «شما هم می‌توانید بچه‌ی لوستان را بردارید و بروید. آن وقت عروسک دست‌شکسته مال خودم می‌شود.»

من هم از توی بغل مادرم داد زدم: «اصلاً همه‌تان می‌توانید بروید. آن وقت همه‌ی اسباب‌بازی‌ها مال خودمان می‌شود.»

آن وقت همه‌ی مهمان‌ها بلند شدند و رفتند.

مادرم حیرت کرده بود که ما چطور تنها ماندیم.

ولی در این موقع پدرمان آمد توی اتاق و گفت: «این که نشد طرز تربیت. نمی‌خواهم بچه‌های من دعوا کنند و بد و بیراه بگویند و مهمان‌هایشان را فراری

بدهند، چون در این صورت بعدها زندگی خیلی سختی پیدا می‌کنند و تک و تنها می‌میرند.»

بعد پدر رفت سراغ درخت، همه‌ی شمع‌ها را خاموش کرد و گفت: «همین الان می‌روید به رختخواب. فردا هم من همه‌ی اسباب‌بازی‌ها را به مهمان‌ها پس

می‌دهم.»

بچه‌ها، از آن موقع سی و پنج سال گذشته است، ولی هنوز آن درخت کاج را خوب به خاطر دارم.

و در تمام طول این سی و پنج سال، دیگر حتی یک بار هم سیب کس دیگری را نخوردم و حتی یک بار هم کسی را که از من ضعیف‌تر بود، نزد. حالا

عکس

امسال برای یک مجوز به عکس احتیاج پیدا کردم. شهرهای دیگر را نمی‌دانم، ولی در شهر دورافتاده‌ی ما عکس‌گرفتن کار عادی و ساده‌ای محسوب نمی‌شود. ما یک آتلیه‌ی عکاسی داریم. ولی این عکاس، غیر از اشخاص، از گروه‌ها و مراسم هم عکس می‌گیرد و شاید به همین خاطر باید کلی انتظار بکشید تا عکس‌هایتان را تحویل بگیرید.

برای همین، من که بیش‌تر شخص هستم تا گروه و مراسم، خیلی زودتر به دست و پا افتادم و دو ماه مانده به موعد، عکس گرفتم.

وقتی عکس‌هایم را تحویل دادند، تعجب کردم که چرا اصلاً شبیه خودم نیستم. موجود پیر و فرتوتی با قیافه‌ی فوق‌العاده بی‌نمکی جلو چشمم ظاهر شده بود.

به دختری که عکس‌ها را می‌داد گفتم: «چرا این‌طوری از مردم عکس می‌گیرید؟ نگاه کنید چه چین و چروک‌هایی روی صورت من انداخته‌اید!»

دختر گفت: «هیچ هم بد نیست! فقط مسئله این است که رتوش‌چی ما مریض شده. کسی را نداریم که عیب و ایرادهای قیافه‌ی بدعکس شما را درست کند.»

عکاس از پشت پرده گفت: «عجب رویی دارد! از چی ناراضی است؟»

گفتم: «خوب عکس نگرفته‌اید آقای محترم! قیافه‌ام را درب و داغان کرده‌اید! مگر من این شکلی هستم؟»

عکاس گفت: «از هنرپیشه‌های اپرا هم که عکس می‌گیرم این‌قدر مته به خشخاش نمی‌گذارند. حالا یارو آمده و می‌گوید صورتش توی عکس چین و چروک

افتاده... ابژکتیو همه‌چیز را خیلی دقیق می‌گیرد و پستی و بلندی‌ها را واضح‌تر از چیزی که هست نشان می‌دهد... شما که از تکنیک‌های جدید چیزی سرتان

نمی‌شود، لازم نکرده ادای منتقد‌های هنری را در بیاورید.»

گفتم: «آخر پستی و بلندی توی صورت من چه کار می‌کند؟ خودتان را جای من بگذارید. من فقط یک عکسی می‌خواهم که شبیه خودم باشد. که بشود به قیافه‌ی

توی آن نگاه کرد.»

عکاس گفت: «آها، دلش می‌خواهد بشود به قیافه‌اش نگاه کرد. عکس گرفتن برایش بس نیست، می‌خواهد عکسش را تماشا هم بکند. توی این اوضاع و احوال، چه خواب و خیال‌هایی دارد. فقط عیب و ایرادها را می‌بیند... نه، الان پشیمانم که عکس به این خوبی ازتان گرفتم. دفعه‌ی بعد چنان عکسی بگیرم که از دیدنش ناله‌تان درآید.»

نه، بیش‌تر از این نمی‌شد با او بحث کرد. با خودم گفتم خیلی هم مهم نیست چه عکسی روی مجوز باشد. به‌هرحال که همه قیافه‌ی واقعی من را می‌بینند.

با همین فکرها رفتم اداره‌ی پلیس. گروهیان مشغول چسباندن عکس به مجوز من شد. بعد گفت: «به نظرم این عکس شما نیست.»

گفتم: «چطور عکس من نیست؟ باور کنید خودم هستم. از عکاس بپرسید. او هم شهادت می‌دهد.»

گروهیان گفت: «ما که نمی‌توانیم برای هر عکس راه بیفتیم و از عکاس سؤال کنیم. نه، من باید روی این مجوز عکس صاحب آن را ببینم، بدون این‌که احتیاج به خبرکردن عکاس باشد. ولی من الان عکس کس دیگری را می‌بینم. شبیه مریض‌های تیفوسی است. اصلاً لپ ندارد. بروید دوباره عکس بگیرید.»

گفتم: «رفیق گروهیان، خودتان را بگذارید جای من...»

گفت: «نه، نه. اصلاً حرفش را هم نمی‌خواهم بشنوم. بروید دوباره عکس بگیرید.»

رفتم عکاسی. به عکاس گفتم: «می‌بینید چقدر بد عکس می‌گیرید؟ حاضر نیستند کار شما را روی مجوز بچسبانند.»

عکاس گفت: «کار ما خیلی هم خوب است. خب، البته باید گفت برای شما نورپردازی کامل انجام ندادیم. فقط با یک لامپ کوچولو عکس گرفتیم. برای همین روی صورتتان سایه افتاد و قیافه‌تان تیره شد. ولی آن‌قدرها هم تیره نیست که نشود چیزی تشخیص داد. مثلاً ببینید گوش‌هایتان چه خوب افتاده!»

گفتم: «باشد، گوش‌ها قبول، ولی لپم کو؟ لپ هم جزو متعلقات صورت آدمیزاد است.»

عکاس گفت: «نمی‌دانم، ما به لپ‌ها دست نزدیم. خودمان لپ داریم.»

گفتم: «خب، پس لپ‌های من چه شد؟ من دو هفته‌ی تمام رفته بودم تعطیلات، چهار کیلو وزن اضافه کردم. آن‌وقت ببینید با یک‌دانه عکس چه به روزگار من آورده‌اید.»

عکاس گفت: «طوری حرف می‌زنید انگار من لپ‌های شما را برای خودم برداشته‌ام. دارم به زبان آدمیزاد به شما توضیح می‌دهم. رویشان سایه

افتاده. برای همین محو شده‌اند.»

گفتم: «خب، من بدون لپ چه کار کنم؟»

گفت: «هر کار که دلتان می‌خواهد. من دوباره عکس نمی‌گیرم. اگر قرار باشد از همه مجدد عکس بگیرم، به حد نصاب مقرر نمی‌رسم و از پاداش محروم می‌شوم. حد نصاب برای من خیلی مهم‌تر از قیافه‌ی بدعکس شماست.»

مشتری‌های دیگر گفتند: «عکاس را سر لچ نیندازید، وگرنه عکس‌های ما را از این هم بدتر می‌اندازد.»

یکی از مشتری‌ها گفت: «آقای محترم، بروید به بازار. آن‌جا یک نفر عکس فوری می‌گیرد.»

دویدم به بازار. عکاس را پیدا کردم. گفت: «نه، من فقط از کسانی عکس می‌گیرم که کاغذ عکسشان را خودشان بیاورند. بدون کاغذ نیایید سراغ من. به‌هیچ‌وجه نمی‌گیرم. اگر کاغذ بیاورید می‌گیرم. اگر تشک داشته باشید هم می‌گیرم. عمه‌ام از بارناول آمده و وسیله‌ی خواب ندارد.»

می‌خواستم راهم را بکشم و بروم که شنیدم فروشنده‌ای مرا صدا می‌کند. گفت: «بیا بیا تو می‌مغازه‌ی من. من جنس آماده دارم.» دیدم روی یک روزنامه انواع و اقسام عکس‌های آماده ریخته شده. سیصد تایی می‌شد. فروشنده گفت: «هرکدام را می‌خواهی انتخاب کن و هر کاری دلت می‌خواهد با آن بکن. اصلاً بچسبانش

روی پیشانی‌ات. صبر کن، الان خودم برایت پیدا می‌کنم. چی برایت مهم‌تر است: اندازه یا شباهت؟» گفتم: «شباهت. فقط یکی را پیدا کن که لپ داشته باشد.»

گفت: «لپ‌دار هم داریم. فقط لپوها پنج روبل گران‌ترند. بیا، این عکس را ببین. از این بهتر پیدا نمی‌کنی. هم لپ دارد، هم بی‌شباهت به تو نیست.»

سی روبل بابت دو تا عکس دادم و رفتم اداره‌ی پلیس.

گروه‌بان مشغول چسباندن عکس من شد. بعد گفت: «این‌که زن است.»

گفتم: «زن کدام است؟ مرد است. کت پوشیده.»

گروه‌بان گفت: «مرده‌شور این مرد را ببرد که گل سینه به خودش زده. از این گل سینه معلوم است که طرف زن است.»

عکس را نگاه کردم. دیدم واقعا زن است. زیر کت یک پیراهن توری پوشیده بود. یک گل سینه‌ی نقش و نگاردار هم به خودش زده بود. ولی موهایش مردانه بود. لپ‌هایش هم مثل مال من بود.

گروهبان گفت: «بروید یک عکس واقعی بیاورید. ولی اگر یک بار دیگر با عکس زن و بچه‌ی مردم بیایید این‌جا، دیگر بیرون رفتنتان به این راحتی‌ها نیست. چون کم‌کم دارم شک می‌کنم که می‌خواهید خودتان را جای کس دیگری جا بزنید.»

یک هفته‌ی تمام انگار در این دنیا نبودم. این در و آن در می‌زدم که بتوانم جایی عکس بگیرم. روز هشتم موقع سر و کله‌زدن با عکاس حالم بد شد. مرا به پارکی آن بیرون بردند و روی علف‌ها خوابانند تا هوای تازه به صورتم بخورد. وقتی حالم کمی جا آمد، رفتم اداره‌ی پلیس. عکس‌های بدون لپ اولی خودم را گذاشتم روی میز و به گروهبان گفتم: «هرچه دارم همین است رفیق گروهبان. امیدی هم نمی‌رود که چیز بهتری دست و پا کنم.»

گروهبان اول به عکس‌ها نگاه کرد، بعد به من، و گفت: «خب، حالا بد نشده. شبیه است.» می‌خواستم بگویم دوباره عکس نگرفته‌ام که نگاهم به آینه افتاد: دیدم الان واقعا شبیه آن عکس‌ها شده‌ام. بالاخره قضیه حل شد. گروهبان گفت: «البته در عکس موهایتان کمی بیش‌تر از الان ریخته، ولی مهم نیست. فکر می‌کنم یک سال بعد همین شکلی بشوید.»

گفتم: «زودتر از یک سال این شکلی می‌شوم. هنوز باید کلی عکس بگیرم: مجوز تردد، کارت عضویت، و چند تایی هم برای این‌که برای قوم و خویش‌هایم بفرستم.»

آن‌وقت گروهبان عکس مرا چسباند و صمیمانه دریافت مجوز را به من تبریک گفت.

شاخک

صبح هواپیماهای دشمن شروع کردند به چرخزدن بالای کشتی ما. شش تا بمب اولی افتاد توی آب. بمب هفتمی خورد ته کشتی. کشتی آتش گرفت. همه‌ی مسافرها پریدند توی آب.

نمی‌دانم موقعی که پریدم توی آب چه فکری توی سرم بود، چون من شنا بلد نیستم. ولی به‌هرحال خودم را انداختم توی دریا و بلافاصله رفتم ته آب. از قوانین فیزیک و شیمی در این مورد خبر ندارم، فقط این را می‌دانم که با وجود این‌که مطلقاً شنا بلد نیستم، دوباره آمدم روی آب.

آمدم روی آب و فوری چنگ زدم به یک شاخکی که سرش از آب بیرون زده بود. شاخک را نگه داشتم و جرئت نمی‌کردم از آن جدا شوم. هم برای این شکر می‌کردم که زنده مانده‌ام و هم برای این‌که توی دریا همچین شاخک‌هایی برای نشان‌دادن نقاط کم‌عمق و چیزهای دیگر کار گذاشته‌اند. خلاصه شاخک را چسبیده بودم و یکدفعه دیدم یک نفر دیگر هم دارد شنا می‌کند و می‌آید طرف من. او هم مثل من غیرنظامی بود. لباس خوبی تنش بود: کت خاکی‌رنگ و شلوار بلند.

شاخک را به او نشان دادم. او هم مثل من آن را گرفت.

حالا دو نفری شاخک را نگه داشته بودیم. حرف هم نمی‌زدیم، چون اصولاً حرفی برای گفتن نداشتیم.

البته من از او پرسیدم کجا کار می‌کند، ولی او جواب نداد. فقط آب را از دهانش تف کرد بیرون و شانه بالا انداخت. آن وقت خودم متوجه بی‌مورد بودن سؤال در وسط دریا شدم. برای همین، با این‌که دلم می‌خواست بدانم مثل من همراه گروه مسافرت می‌کرده یا تنها بوده، چیزی نپرسیدم.

خلاصه دوتایی شاخک را گرفته بودیم و حرف نمی‌زدیم. یک ساعت حرف نزدیم. سه ساعت حرف نزدیم. بالاخره هم صحبتیم به حرف آمد: «قایق دارد می‌آید...» واقعا هم قایق نجات داشت می‌آمد و کسانی را که هنوز خودشان را روی آب نگه داشته بودند جمع می‌کرد.

من و هم صحبتیم شروع کردیم به فریادکشیدن و دست‌تکان‌دادن تا از قایق ما را ببینند. ولی معلوم نبود چرا به ما توجه نمی‌کردند و طرفمان نمی‌آمدند.

آن وقت من کت و پیراهنم را درآوردم و پیراهن را در هوا چرخاندم: ببینید، ما این جاییم، لطف کنید بیایید این طرف. ولی قایق طرف ما نمی‌آمد.

من با تمام قدرت پیراهن را تکان تکان دادم: خودتان را بگذارید جای ما، داریم غرق می‌شویم، نجاتمان بدهید! بالاخره یک نفر سرش را از قایق درآورد و با بلندگو داد کشید: «آهای فلان فلان شده‌ها، مگر دیوانه شده‌اید؟ چنگ زده‌اید به مین دریایی!» هم صحبت من تا این را شنید خودش را پرت کرد کنار و شنا کرد به سمت قایق...

البته من هم به طور غیرارادی شاخک را ول کردم، ولی تا از آن جدا شدم، رفتم زیر آب. دوباره شاخک را چسبیدم و این بار دیگر ولش نکردم. از قایق با بلندگو داد می‌کشیدند: «فلان فلان شده، به آن مین فلان فلان شده دست نزن!»

داد زد: «برادرها، بدون مین هیچ کاری از دستم ساخته نیست! فوری غرق می‌شوم! خودتان را بگذارید جای من! بزرگواری کنید و بیایید این جا!» با بلندگو داد می‌کشند: «ما نمی‌توانیم بیاییم نزدیک، کله‌پوک! روی مین منفجر می‌شویم. شنا کن بیا این جا فلان فلان شده! وگرنه تو را همین جا می‌گذاریم و می‌رویم!»

با خودم گفتم: «به حق چیزهای نشنیده! مگر می‌شود آدمی که شنا بلد نیست شنا کند؟» و در همان حال چنان شاخک را چسبیده بودم که حتی اگر خودم هم می‌خواستم، نمی‌توانستم از آن جدا شوم.

داد زد: «برادرها، ملوان‌های عزیز! رفقای محترم دریانورد! زندگی آدم خیلی ارزش دارد. یک فکری برای نجاتش بکنید!» در این لحظه یکی از خدمه‌ی کشتی یک طناب انداخت به طرف من. بقیه هم با بلندگو و بدون بلندگو سر من داد می‌کشیدند: «الهی سقط بشوی، این قدر وول نخور. مین را منفجر می‌کنی!»

با خودم گفتم: «با این داد و فریادهایشان بیشتر مرا عصبی می‌کنند. کاش اصلاً نمی‌دانستم این مین است. آرام‌تر می‌ماندم. ولی حالا واقعا زیادی وول می‌خورم. می‌ترسم. از مین که می‌ترسم هیچ، ولی بدون مین از آن هم بیشتر می‌ترسم.»

بالاخره طناب را گرفتم و آن را با احتیاط بستم دور کمرم. داد زد: «بکشید لعنتی‌ها... فقط بلدید داد بزنید. اعصابم را خرد کردید...»

مرا کشیدند. دیدم طناب فایده‌ای ندارد و دارم به همراه طناب می‌روم ته آب. دیگر دستم داشت می‌خورد کف دریا. یکدفعه حس کردم دارند می‌کشندم بالا.

مرا کشیدند به سطح آب. بد و بیراه می‌گفتند. من که نا نداشتم. دیگر بدون بلندگو داد می‌زدند: «الهی نفعه بشوی. به خاطر تو یک نفر چقدر دردسر کشیدیم!.. آخر آدم موقع جنگ می‌رود سراغ مین؟.. بدتر این‌که شنا هم بلد نیستی... کاش روی همان مین منفجر می‌شدی. هم از شر مین خلاص می‌شدیم، هم از شر خودت...»

معلوم است که من چیزی نمی‌گفتم. اصلاً جواب نمی‌دادم. مگر می‌شود به کسانی که مرا نجات داده‌اند جواب داد؟ تازه خودم هم حس می‌کردم که در مورد مسائل نظامی خیلی پرت هستم، از پیشرفت‌های فنی خبر ندارم، نمی‌توانم یک شاخک ساده را از خدا می‌داند چه چیزهای دیگری تشخیص بدهم. مرا کشیدند روی عرشه. دراز به دراز افتادم. همه دورم جمع شدند.

دیدم هم‌مصحبتم هم آن‌جاست. او هم مرا سرزنش می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت که چرا به او گفتم مین را بگیرد. گفت این کار من در حکم راهزنی دریایی است. گفت به خاطر این کار باید آدم را به سه تا پنج سال کار در زیر دریا محکوم کنند. به هم‌مصحبتم هم جواب ندادم، چون اوقاتم به علت دیگری خیلی تلخ شده بود؛ یک‌دفعه متوجه شده بودم پیراهنم تنم نیست. کتم بود، ولی پیراهنم نه.

می‌خواستم از ناخدا خواهش کنم دور بزند تا بگردیم ببینیم پیراهنم کجاست، شاید جایی روی آب باشد. ولی با دیدن قیافه‌ی عبوس ناخدا جرئت نکردم همچین خواهشی بکنم. به احتمال زیاد پیراهن را روی مین جا گذاشته بودم. اگر این‌طور باشد که حتماً کلک پیراهنم کنده است. بعد از این‌که نجات پیدا کردم، با خودم عهد بستم کاری کنم که بیش‌تر در فوت و فن‌های جنگ سررشته پیدا کنم. در این قبیل مسائل نباید از بقیه عقب ماند.

۱۹۴۳

بازی خوب

این اتفاق در یک روز اول ماه مه (۹) برای من افتاد.

داشتم در کوچه‌باغ‌های پارک لیتنی قدم می‌زدم. یکمرتبه سر و صدای بچه‌ها به گوشم خورد. چند بچه با صدای بلند داد می‌کشیدند و با انگشت به پاهای من اشاره می‌کردند: عمو، عمو، نگاه کن، بند کفشت باز شده، روی زمین کشیده می‌شود.

به کفش‌هایم نگاه کردم. واقعا بند یکی‌شان باز شده بود.

از بچه‌ها تشکر کردم و روی نیمکت نشستم و مشغول بستن بند کفشم شدم. یکی از بچه‌ها — پسرک سیزده ساله‌ای که ظاهرا سردسته و بزرگ‌تر از همه بود — کلاه‌گوشی زمستانی‌اش را سُرد داد پس گردنش و با وقار یک آدم‌بزرگ به من گفت: «خوب شد به‌موقع تذکر دادیم. اگر آن یکی پایتان را روی بند کفش می‌گذاشتید، لابد پاره می‌شد و خرج اضافی برای خودتان می‌تراشیدید.»

یک بار دیگر از بچه‌ها تشکر کردم و با تعجب به آن‌ها خیره شدم. ده دوازده تایی می‌شدند. نشسته بودند و تمام نیمکت را گرفته بودند. یکمرتبه جنب و جوشی بینشان درگرفت، با هم پچ‌پچی کردند و ناغافل به طرف زنی که از روی نیمکت روبه‌روی بلند شد فریاد کشیدند: «خاله، خاله، کتابتان را جا گذاشتید!» زن نگاهی به بچه‌ها انداخت، به طرف نیمکتش برگشت، کتاب را برداشت و رفت.

من با تعجب بیش‌تری به بچه‌ها خیره شدم. پسری که کلاه‌گوشی داشت، وقتی نگاه مرا دید، گفت: «ما داریم بازی می‌کنیم. اول آوریل مردم همدیگر را دست می‌اندازند و سر به سر هم می‌گذارند. دروغکی می‌گویند: "نوک دماغت جوهری شده" یا "حواست کجاست؟ از جیبت پول افتاد!" و بعد می‌زنند زیر خنده. ما تصمیم گرفتیم روز اول مه برعکس این کار را بکنیم. اول مه ما سر به سر هیچ‌کس نمی‌گذاریم. برعکس، فقط کارهای خوب و قهرمانانه انجام می‌دهیم. چون اول مه جشن بزرگی است.»

سر و کله‌ی رهگذری توی پارک پیدا شد. معلوم بود کمی سنگول است. قدم‌هایش مطمئن نبود. دست‌ها را هماهنگ با آهنگی که زیر لب برای خود زمزمه می‌کرد، تکان‌تکان می‌داد. جیغ و داد بچه‌های ما درآمد، آن هم با چنان صدای بلندی که کم مانده بود کر بشوم: «های عمو، پشتت تمام گچی شده!» واقعا هم پشت رهگذر، و نه فقط پشتش، بلکه شلوار و پهلوها و کلاهش هم با گرد سفیدی پوشیده شده بود.

رهگذر نگاهی به بچه‌ها انداخت، لبخند زیرکانه‌ای زد و با انگشتش بچه‌ها را تهدید کرد که: کور خوانده‌اید، من گول نمی‌خورم! بچه‌ها داد زدند: «نه، جدی می‌گوییم. پشتتان واقعا گچی است!»

رهگذر تلاش بی‌نتیجه‌ای کرد که پشتش را ببیند. برای این کار سه بار دور محور لرزان بدن خودش چرخید. وقتی به هدفش نرسید، دوباره با انگشت بچه‌ها را تهدید کرد و راهش را گرفت و رفت.

پسرک کلاه‌گوشی‌دار به بچه‌ها گفت: «خب بچه‌ها، بجنبید! بدوید دنبالش و پشتش را تمیز کنید. فوری!»

دو پسر بچه بلافاصله از نیمکت پایین پریدند و دنبال رهگذر دویدند، ولی او که انتظار کلک و حقه‌ای را از بچه‌ها داشت، قدم‌هایش را تندتر

کرد و درحالی که خودش را از دست آن‌ها خلاص می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت، دور شد.

پسر بچه‌ها به سمت نیمکتشان برگشتند. پسرک کلاه‌گوشی‌دار گفت: «نه، بزرگ‌ترها هنوز به این وضع عادت نکرده‌اند. همیشه باید اعصاب‌خردکن باشند. به جای تشکر، بد و بیراه می‌گویند.»

بعد، درحالی که سرش را به طرف من خم می‌کرد، حرفش را ادامه داد: «البته همه هم بد و بیراه نمی‌گویند. بعضی‌ها متوجه می‌شوند که ما خوبی آن‌ها را می‌خواهیم و تشکر هم می‌کنند.»

همان موقع زن نسبتاً پیری داشت در پارک از کنار ما می‌گذشت. نگاهی به بچه‌ها انداخت و آهی کشید. معلوم بود دلش می‌خواهد در نور آفتاب روی نیمکت بنشیند. ولی بچه‌ها متوجه منظور او نشدند. آن وقت پیرزن به آن‌ها رو کرد و گفت: «بچه‌ها، می‌شود یک‌کم جمع‌تر بنشینید؟» پسرک دستور صادر کرد: «به مادر بزرگ جا بدهید. بجنبید!» سه پسر بچه، خیلی حرف‌گوش‌کن، از روی نیمکت پایین پریدند و روی زمین نشستند.

من، درحالی که طرف صحبت‌م بیشتر پسرک کلاه‌گوشی‌دار بود تا بقیه، گفتم: «بچه‌ها، فکرتان خیلی عالیست. بازی خیلی خوبی اختراع کرده‌اید که اول ماه مه فقط کارهای خوب و به قول خودتان قهرمانانه انجام بدهید. کارت‌ان حرف ندارد. فقط بین خودمان باشد، هر روز باید همین‌طور رفتار کرد، نه فقط اول ماه مه.»

پسرک گفت: «نه، هر روز نمی‌شود. آدم دیوانه می‌شود. مواظب همه باشد و حواسش همه‌جا باشد.»

بعد به طرف بچه‌ها برگشت و گفت: «برویم به خیابان. این‌جا دیگر کاری نداریم.»

بچه‌ها مثل گنجشک به جنب‌وجوش درآمدند و رفتند. ولی من مدتی طولانی روی نیمکت نشستم و به این بازی قشنگ بچگانه فکر کردم: انجام‌دادن کارهای «خوب و قهرمانانه» در روز اول ماه مه. نمی‌دانم چرا به نظرم رسید در آینده همه‌ی بچه‌های کشور ما همین کار را خواهند کرد.

در مورد بزرگ‌ترها باید گفت که خوب، کمی «اعصاب‌خردکن» هستند. بزرگ‌ترها حتماً می‌گویند: «چه حال و حوصله‌ای دارید! همین‌طوری کلی کار سرمان ریخته. آن وقت شما می‌خواهید ما را وارد تفریحات بچگانه هم بکنید؟»

البته درست است. بزرگ‌ترها همین‌طوری هم در جنگ قهرمانی‌های زیادی از خودشان نشان داده‌اند. ولی شاید از سر کنجکاوی هم که شده، در آینده با این جنبش بچگانه همراه شوند.

آن وقت پیروزی‌های درخشان فقط به میدان جنگ محدود نمی‌ماند.

1945

درباره‌ی میخائیل زوشنکو (۱۸۹۵-۱۹۵۸)

میخائیل میخائیلویچ زوشنکو نویسنده‌ی نوآوری است که هنرش تا به امروز هم به طور شایسته مورد ارزیابی قرار نگرفته و کامل و جامع تجزیه و تحلیل نشده است. مدتی دراز او را صرفاً نویسنده‌ای طنزپرداز و استاد داستان‌های فکاهی کوتاه می‌شناختند و دقیقاً با همین چهره هم بود که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ محبوبیت فراوان به دست آورد. آثار زوشنکو دائماً در نشریات فکاهی به چاپ می‌رسید یا روی صحنه خوانده می‌شد؛ بسیاری از جمله‌ها و عبارات او تبدیل به اصطلاح و ضرب‌المثل می‌شد. خوانندگان زوشنکو را نویسنده‌ی «خود» می‌دانستند و نامه‌های بسیاری برای او می‌نوشتند و از اندیشه‌هایشان درباره‌ی ادبیات، اعترافات، یا توصیف وقایعی می‌گفتند که به گمان آنان می‌توانست دستمایه‌ی داستان قرار گیرد (بخش قابل توجهی از مطالب این نامه‌ها را زوشنکو بعدها در کتاب نامه‌هایی به یک نویسنده گرد آورد). گاه اتفاق می‌افتاد که در جمع‌های کاری و حرفه‌ای، افراد تنبل و شرور را تهدید می‌کردند که درباره‌شان به زوشنکو نامه خواهند نوشت تا آنان را در روزنامه «افشا» کند. واقعیت طنزآمیز دیگری که گواه محبوبیت فوق‌العاده‌ی زوشنکو است، آن بود که شیادانی سعی می‌کردند از این محبوبیت به سود خود سوءاستفاده کنند. بدین ترتیب در کشور سر و کله‌ی چندین میخائیل زوشنکوی دروغین پیدا شد که خود را جای نویسنده‌ی مشهور جا می‌زدند.

ولی زوشنکو فقط طنزنویس برجسته و استاد داستان کوتاه نبود. او پیوسته در تغییر و تحول بود و پیوسته راه‌های جدیدی برای تجزیه و تحلیل هنری واقعیات زندگی می‌جست. او هم داستان‌های بلند غمناک نوشته که سرشار از اندیشه‌هایی درباره‌ی نقص‌های طبیعت بشر و روابط میان انسان‌هاست (داستان‌های سوزناک)، هم ماجرای منحصربه‌فرد درباره‌ی فراز و فرودهای روح آدمی (کتاب آبی)، هم زندگی‌نامه‌ی افرادی که مردانگی و نبوغشان مایه‌ی افتخار است (داستان بلند تاراس شوچنکو)، هم آثار پرماجرا بر پایه‌ی مطالب واقعی (شاهزاده‌ی سیاهپوش) و هم آثار هنری دارای رگه‌هایی از پژوهش‌های علمی که با اقبال دانشمندان — روان‌شناسان و طبیعی‌دانان — نیز مواجه شدند (بازگشت جوانی و داستانی درباره‌ی عقل و غیره. هدف این آثار بازگرداندن جهان‌بینی شادمانه، سلامت اخلاقی و کمک به یافتن راهی برای حل مشکلات خویش است). این نوشته‌های «غیرخنده‌دار» و سرشار از اندیشه‌های فلسفی، در طول زندگی نویسنده با استقبالی همانند داستان‌های طنز او روبه‌رو نشد و تازه در اواخر سده‌ی بیستم رفته‌رفته به ارزش حقیقی آن‌ها پی بردند.

میخاییل زوشنکو نهم اوت ۱۸۹۵ در خانواده‌ای با اصل و نسب اشرافی، ولی فقیر، به دنیا آمد. پدرش، میخاییل ایوانویچ زوشنکو، نقاشی بود با گرایش‌های مردمی. پس از مرگ پدر، که در دوازده سالگی میخاییل کوچولو رخ داد، خانواده برای گذران زندگی با مشکل روبه‌رو بود. نویسنده‌ی آینده دبیرستان را به پایان رساند، ولی چون توان پرداخت شهریه‌ی دانشگاه را نداشت، ناچار شد از تحصیل در دانشکده‌ی حقوق دست بکشد. روسیه در آن سال‌ها در گرداب حوادث تاریخی غرق بود و زوشنکو با رفتن به جبهه در سال ۱۹۱۵ تغییری اساسی در زندگی خود به وجود آورد. در جنگ، شجاعت فراوانی از خود نشان داد، چهار نشان نظامی دریافت کرد و به درجه‌ی سروان سومی رسید. در جریان عملیات جنگی، چشمانش دچار آسیب و مسمومیت شد. پس از انقلاب اکتبر، به گفته‌ی خودش، «دوازده شهر و ده شغل عوض کرد». او صاحب یکی از آن زندگی‌نامه‌های «باورنکردنی» (به قول و. کاورین) بود که در «زمانه‌ای باورنکردنی» شکل می‌گرفتند: «... من در خیلی از جاهای روسیه گشتم. نجار بودم، برای شکار درندگان به ارض جدید رفتم، وردست کفاش بودم، تلفنچی، در ایستگاه لیگوا (۱۰) پلیس شدم، مأمور آگاهی بودم، قمارباز، دفتردار، هنرپیشه، و دوباره داوطلبانه با ارتش سرخ به جبهه رفتم.» این وضعیت فقط از گرداب حوادث روسیه ناشی نمی‌شد، بلکه نویسنده‌ی آینده برای یافتن خویش نیز تلاش می‌کرد. این مدرسه‌ی بزرگ زندگی او بود که در آن توانست نه از نوشته‌های ادبی (که «دهقان» روس را گاه به عرش اعلی می‌رساند و گاه از او در وحشت می‌افتاد)، بلکه از نزدیک و در برخورد واقعی، مردم ساده را در محیطی غیر از آنچه خود در آن پرورش یافته بود، بشناسد: مردمی فقیر، «کوچک» (۱۱)، گرفتار مبارزه بر سر بقا، بی‌فرهنگ، که به واسطه‌ی همه‌ی این ویژگی‌ها توجه و همدردی سوزان او را برمی‌انگیختند. زوشنکو در نامه‌ای به ماکسیم گورکی نوشت: «شاعران ما اشعاری درباره‌ی گل و پرند می‌سرودند، ولی در کنارشان انسان‌هایی بدوی، جاهل و حتی هراس‌انگیز زندگی می‌کردند. این‌جا چیزی به شکلی وحشتناک از نظر دور مانده بود.» ظاهراً موضع زوشنکو در قبال انقلاب نیز با امیدهای او برای اصلاحاتی در زندگی توده‌های مردم در ارتباط بود، هرچند این موضع را به دشواری می‌توان روشن و مشخص دانست. از یک سو، او در زندگی‌نامه‌ی خود اظهار داشت که در چارچوب‌های کلی به بلشویک‌ها از همه نزدیک‌تر است، و از سوی دیگر، در مقاله‌ای در سال ۱۹۲۲، خود را این‌گونه توصیف کرد: «من نه کمونیستم، نه اِس اِر، نه سلطنت‌طلب؛ فقط یک آدم روس هستم. تازه شعور سیاسی هم ندارم.»

اگر بر پایه‌ی آثار زوشنکو قضاوت کنیم، نگرش او را نسبت به پیامدهای وقایع سال ۱۹۱۷، به‌ویژه در مهم‌ترین حوزه‌ی مورد توجه او یعنی فرهنگ، می‌توان محافظه‌کارانه‌ی خویش‌تندار دانست. زوشنکو این واقعه‌ی تاریخی را همچون عملی انجام‌شده پذیرفت و مشغول کنکاش در پیامدهای آن شد و در این راه، آگاهانه از سنت‌ها کناره گرفت: «نباید طوری نوشت که انگار هیچ اتفاقی در کشور نیفتاده است.» به باور زوشنکو، اتفاقی

که رخ داده بود چنین بود: نخست آن‌که تحولاتی در عمیق‌ترین لایه‌های فرهنگ پدید آمده بود. انسان جدیدی پا به صحنه‌ی روزگار نهاده بود، قهرمانی منحصر به فرد که در ادبیات به او پرداخته نشده است. این قهرمان آن روشنفکر سنتی نبود («مسئله این است که در حال حاضر روشنفکران شاخصه‌ی زمان خود نیستند. آن‌ها توجه مرا بر نمی‌انگیزند»). این انسان نماینده‌ی گسترده‌ترین اقشار توده‌های مردم است و جهان‌بینی او با آنچه در ادبیات کلاسیک روسیه ریشه دوانده بسیار فاصله دارد. او صاحب «ایدئولوژی گردباد» است و در همان حال نگرشی کاملاً روزمره و پیش‌پاافتاده به جهان دارد و زبانش از هیچ نقطه‌ی مشترکی با ضوابط زبان ادبی برخوردار نیست. دوم آن‌که خواننده نیز دچار تحول شده است و باید ادبیات جدیدی برای او به وجود آورد، یعنی باید دنبال شکل‌های هنری جدیدی بود.

اما سرنوشت نویسنده‌ی محبوبی که آثارش در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بیش‌ترین خواننده را داشت، مانند بسیاری نویسندگان شرافتمند که در دوره‌ی استبداد می‌زیستند، با سختی و تلخکامی همراه بود. منتقدان بلافاصله به دیده‌ی احتیاط به او نگریستند. آنان نویسنده‌ای می‌خواستند که با سبک و سیاق «لف تالستوی سرخ» حماسه‌ای شکوهمند درباره‌ی انقلاب بسراید، نه آن‌که زندگی پیش‌پاافتاده‌ی مردم عامی را در نوشته‌های کوتاه و خنده‌دار خود به نمایش درآورد. ویژگی‌های قهرمانان زوشنکو را اغلب به خود نویسنده منتسب می‌کردند و به او اتهام گرایش‌های خرده‌بورژوا و فقدان دورنمای اجتماعی می‌زدند. هنگامی که فشار دولت بر ادبیات بیش‌تر شد، میخائیل زوشنکو و آنا آخمتوا بودند که هدف جوسازی‌های مسموم قرار گرفتند. در مصوبه‌ی کمیته‌ی مرکزی «حزب کمونیست سراسر شوروی (بلشویکی)» درباره‌ی مجلات زویزدا (ستاره) و لنین‌گراد، که شهرت غم‌انگیزی دارد، و همچنین در گزارش آندری ژدانوف، ایدئولوژیست اصلی کشور، زوشنکو به تمسخر اهالی شوروی متهم شده و «بی‌سر و پا» و «تفاله‌ی ادبیات» نام گرفته بود. امروزه منتقدان گاه می‌گویند هدف از این حمله شخص خاصی نبود و به‌سادگی امکان داشت قربانیان دیگری به جای آخمتوا و زوشنکو قرار گیرند؛ هدف اصلی، «سر عقل آوردن» نویسندگان بود. ولی به نظر می‌رسد انتخاب این دو نفر کاملاً گویا و نمادین انجام شده بود: مخالفت درونی، استقلال و مهارناپذیر بودن (هم در احساسات صادق شاعر و هم در چشم تیزبین طنزپرداز) بود که مایه‌ی هراس ایدئولوژیست‌های حکومت دیکتاتوری می‌شد. زوشنکو را از اتحادیه‌ی نویسندگان بیرون کردند، ولی با وجود فشار وحشتناکی که بر او تحمیل می‌شد، هیچ‌گاه از «اشتباهات» خود توبه نکرد و در مبارزه بر سر حق آزادی اندیشه مردانگی کم‌نظیری از خود نشان داد. در گمنامی می‌زیست و از به‌اصطلاح «ادبیات روز» دور بود. مجلات از چاپ آثارش هراس داشتند و، همان‌گونه که خودش حکایت می‌کرد، برخی از افراد حتی تعجب می‌کردند که زوشنکو هنوز زنده است. حکومت نتوانست بر زوشنکو چیره شود.

او معیارهای اخلاقی سفت و سختی داشت که مستقیماً در آثارش نیز بازتاب یافته‌اند، از جمله در داستان بلندش درباره‌ی تاراس شوچنکو: «این

داستانی است درباره‌ی این‌که هنر چیست، چه عظمتی دارد، چه موانعی را می‌تواند از سر راه بردارد و چه هراسی می‌تواند در دل دشمنان بیفکند... نمی‌توانم بگویم کدام ارج بیش‌تری دارد: نبوغ شاعرانه‌ی او [شوچنکو] یا مردانگی شگفت‌انگیزش. « مصوبه‌ی مربوط به مجلات ژویزدا و لنین‌گراسی سی سال پس از مرگ زوشنکو باطل شد و آثار او در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ محبوبیت پیشین را بازیافت. طنز زوشنکو هنوز هم تازه و خواندنی می‌نماید و معلوم می‌شود این طنز نه بر پایه‌ی مسائل آنی و گذرا، بلکه با تجزیه و تحلیل اعماق روح آدمی و زندگی اجتماعی شکل گرفته است. نقش حقیقی این نویسنده‌ی نوآور در روند ادبیات روسیه‌ی سده‌ی بیستم نیز رفته‌رفته آشکارتر می‌شود. او همانند دیگر نابغه‌های معاصر خود (میخائیل بولگاکوف، آندری پلاتونوف، ایساک بابل) تکلیف بسیار دشوار و پیچیده‌ای بر عهده گرفته بود: تحلیل هنری سرنوشت فرهنگ در زمانه‌ای پرحادثه. زوشنکو این تکلیف را به شکلی کاملاً منحصر به فرد و نوآورانه و با استفاده از ابزارهایی بدیع به انجام رساند.

داستان‌های طنز کوتاه و بلند

قهرمان جدیدی که به مقتضای زمانه پدید آمده بود در همان نخستین کتاب‌های نویسنده قابل مشاهده است؛ در داستان‌های جناب آقای نازار ایلیچ سینبریوخوف (۱۹۲۱) و مجموعه‌ی زندگی شادمانه (۱۹۲۴). این داستان‌ها با استقبال پرشور خوانندگان روبه‌رو شدند و منتقدان را سردرگم کردند. عقاید اهل قلم درباره‌ی زوشنکو بسیار متفاوت بود. برخی او را نویسنده‌ای غیرجدی می‌دانستند که استعداد خود را صرف مسائل مضحک پیش‌پاافتاده می‌کند. عده‌ای دیگر (از جمله ولادیمیر مایاکوفسکی، آسیپ ماندلشتام، سرگی یسین، کارنتی چوکوفسکی) بلافاصله او را نویسنده‌ای یافتند که نه تنها جدی است، بلکه آن قدر استعداد دارد که سزاوار است همپای نویسندگان کلاسیک قرار گیرد. آ. رمیزوف درباره‌ی او گفت: «مراقب زوشنکو باشید. او گوگل زمانه‌ی ماست!» زوشنکو را بارها با گوگل مقایسه کردند و این مقایسه پایه و اساس محکمی هم داشت (مضمون «انسان کوچک»، «خنده‌ی اشکبار» و...). خود وی نیز شباهت‌هایی میان جهان‌بینی خود و نویسنده‌ی بزرگ می‌دید و ریشه‌های طنز خود و گوگل را در تأثیر فرهنگ اوکرایینی می‌دانست: «شاید آثار هم‌خونی است که آشکار می‌شود.» دو ویژگی در داستان‌های زوشنکو بیش از همه توجه خوانندگان را جلب می‌کرد و ادیبان حرفه‌ای را به درنگ وا می‌داشت. نخست، مسئله‌ی آن قهرمان غیرعادی بود که در کانون اثر قرار می‌گرفت. پیدایش این تیپ هنری را بدون تردید می‌توان نوآوری زوشنکو و سهم او در جریان ادبی آن

سال‌ها دانست. مسئله‌ی دوم، شیوه‌ی روایت و استفاده از زبان محاوره‌ی کوچه و بازار بود.

این قهرمان زوشنکو کیست؟ او نه کارگر پیشرو است و نه دهقانی فقیر و آگاه که توانایی‌های خود را در مبارزه برای انقلاب یا تجدید ساختمان جهان به ظهور می‌رساند. قهرمان داستان‌های زوشنکو آدمی است کاملاً معمولی و «متوسط». او از سیاست سر در نمی‌آورد و برای آرمان‌های والا مبارزه نمی‌کند، هرچند شعارهای انقلابی را دوست دارد («مرغ‌ها را بگذار بورژوازی جهانی بخورد»). او تمام مفاهیم انتزاعی عقیدتی را در تقابل با چیزهایی قرار می‌دهد که در نظرش مهم‌ترین و حیاتی‌ترین مسائل هستند: ایستادگی بر سر منافع شخصی و حل مشکلات روزمره‌ی خویش، مشکلاتی که در عین حال در کشور ویران از شوک‌های اجتماعی و جنگ و گرسنگی ابعاد هولناک و حادثی به خود گرفته‌اند.

این قهرمان پیوسته در حال مبارزه بر سر افزایش مساحت خانه است، در آشپزخانه‌ی شلوغ اشتراکی با چنگ و دندان می‌جنگد و به ازدحام تراموا ناسزا می‌گوید. وقتی هم کمی سر و سامان می‌گیرد، باز به جای حل مسائل جهان با مشکلات خود سرگرم است: با «مفهوم ازدواج» آشنایی پیدا می‌کند (داستان «نباید احتکار کرد»). عاشق «سال دوازدهم انقلاب» می‌شود، درحالی‌که اصلاً در فکر این انقلاب هم نیست (داستان «سرناد»)، به فکر بهبود سلامتی خود می‌افتد که به خاطر «جنگ آلمان» و «سنگرها» آسیب دیده است (داستان «قلب نامنظم») یا درمان صورتش که «به رنگ شراب بوردو» بود و کافی بود آن را بشوید تا «بوردو» ناپدید شود (داستان «چهار روز»). این قهرمان بسیاری از اوقات از روی حساب و کتاب ازدواج می‌کند و سرانجام کلک می‌زند و از زیر پرداخت نفقه فرار می‌کند و گاهی مانند قهرمانان داستان «شامه‌ی سگی» چیزهایی هم کش می‌رود: در خانه‌ای که در آن دزدی رخ داده، سگ پلیس نزدیک هر کس که می‌شود جرمی دارد که بابتش پشیمان باشد، حتی خود مأمور پلیس که به سگش می‌گوید: «بفرمایید من را گاز بگیرید خانم. من بابت غذای سگی شما سه تا ده روبلی می‌گیرم و دو تاش رو به جیب می‌زنم.» حتی خود راوی هم فوری «می‌زند به چاک و از غائله دور می‌شود».

البته این قهرمان گاه به هنر توجه نشان می‌دهد و حتی به «اماکن فرهنگی» می‌رود: تئاتر یا سینما. ولی به‌هرحال نمی‌تواند خود را به طور کامل با این جریان همراه کند، زیرا اتفاقات عجیب و غریبی برایش رخ می‌دهد. در مجموع، قهرمان زوشنکو فرهنگ را همچون چیزی ناآشنا و متعلق به بورژوازی می‌پذیرد؛ عبارات «این‌جا که سالن نیست!»، «این‌جا که تئاتر نیست!»، «این‌جا که هتل نیست!» تکیه‌کلام این قهرمان است و بر زائد و بی‌مصرف بودن این مراکز، از دید او، دلالت دارد. به طور کلی، کلام آراسته‌ی سنتی برای او بیگانه می‌نماید: «من این شعرهایی را دوست ندارم که همه‌اش غم و غصه است و هی آه می‌کشند و وقتی آن‌ها را می‌شنوی، باید مدام مثل آدم‌های رؤیایی بگویی: "آه"، "وای"، "خدای من"،

"اوه"، "آه آه" و از این جور چیزها» (داستان «چشم‌های غمگین»). قهرمان داستان‌های کوتاه زوشنکو — و سپس داستان‌های بلند «سوزناک» او — کلاً نسبت به هر گونه ابراز احساسات متعالی و تمجید از آرمان‌های والا بدگمان است: «همه‌ی این چیزها، چه می‌دانم زیبایی و این‌ها، در حرف قشنگ است. ولی وقتی پای عمل وسط می‌آید، همه‌اش یک جوری چرندیات می‌شود» (داستان «یاس جوانه می‌زند»). او نگرش‌های شسته‌رفته و اتوکشیده‌ی سوءظن‌برانگیز را در تقابل با نگرش مشخص و عمل‌گرا می‌گذارد: «لیزوچکا دست‌ها را به هم قلاب می‌کرد و چند بار پرسید: واسیا، فکر می‌کنید این بلبل چه می‌گوید؟ — گرسنه‌اش است و غذا می‌خواهد، برای همین هم هست که می‌خواند» (داستان «بلبل چه می‌خواند؟»).

گفتن این‌که زوشنکو از روحیات کاسبکاری انتقاد می‌کند بسیار ساده‌انگارانه خواهد بود. بی‌فرهنگی ابعاد بسیار گسترده‌تری دارد. قهرمان زوشنکو کسی است که از لایه‌ی اجتماعی بسیار پرجمعیتی بیرون آمده و نماینده‌ی اکثریت جمعیت روسیه است که قرن‌ها زیر ستم بوده و به همین دلیل بی‌فرهنگ است. این نه گناه، بلکه بدبختی اوست. او برای تحولات اجتماعی افراطی آمادگی ندارد و بدتر از آن برای ساختن جامعه‌ای جدید بر پایه‌ی آرمان‌های انتزاعی (حتی اگر این آرمان‌ها بسیار هم انسان‌دوستانه باشند). می‌دانیم نویسندگان دیگری هم این مطلب را در آثارشان بازتاب داده‌اند: ماکسیم گورکی در تأملات نابهنگام و ولادیمیر کارالنکو در نامه‌هایی به لوناچارسکی، وزیر روشنگری.

گفتن این مطلب هم که زوشنکو در داستان‌هایش به مردم عامی می‌خندد یا «اهالی شوروی را به تمسخر می‌گیرد»، از بیخ و بن نادرست است. زوشنکو هم از قهرمان خود انتقاد می‌کند و هم با او همدلی نشان می‌دهد و کمکش می‌کند از آن ویژگی‌های کراهت‌بار مخالف معیارهای اخلاقی خلاصی یابد. البته این معیارها همیشه زیر پا گذاشته می‌شدند؛ زوشنکو این مطلب را در کتاب آبی نشان می‌دهد. ولی اگر به‌راستی «زندگی جدید، روابط جدید و برگی جدید از تاریخ» رقم خورده است، پس زوشنکو هم پیشنهاد می‌کند با شور و حرارت فراوان به مبارزه با این عیب‌های بشری برخیزیم و دقیقاً چنین تکلیفی برای خود معین می‌کند. البته او باور ندارد که این مشکل به‌سرعت حل شود. حقه و فریب «به اعتقاد من در جریان بازپروری انسان‌ها یکی از آخرین خصوصیات است که این تن فانی ما را ترک می‌گوید». واژه‌ی «ما» در این‌جا بسیار گویا و مهم است. زوشنکو از «قشر» یا طبقه‌ی خاصی انتقاد نمی‌کند، بلکه عیب و کاستی را به طور کلی هدف انتقاد قرار می‌دهد: «نمی‌خواهم بگویم که مردم ما همه کاسبکار یا حقه‌باز هستند. می‌خواهم بگویم که تقریباً در هرکدام از ما فلان ویژگی یا فلان غریزه‌ی کاسبکارانه وجود دارد... هیچ جای تعجب هم نیست... چیزی است که در طول قرن‌ها انباشته شده است و بلافاصله نمی‌توان به زایشی نو دست یافت. به گمان من، این مبارزه لازم‌تر و ارزشمندتر از مثلاً نقاشی پررنگ و لعاب آدم‌های نسبتاً تخیلی آینده است» («از نامه‌نگاری با خوانندگان»).

باری، قهرمان زوشنکو و همچنین رابطه‌ی نویسنده با او بسیار پیچیده است. زوشنکو در همان حال که از عدم تکامل طبیعت بشری اندوهگین می‌شود و از عمق پرتگاه بی‌فرهنگی (که شاخصه‌ی شعور جمعی طبقه‌ی متوسط است) به هراس می‌افتد، همچنان با قهرمانش همدلی نشان می‌دهد و به او باور دارد.

ویژگی‌های زبان محاوره‌ای زوشنکو

دیگر ویژگی مهم آثار زوشنکو کاربرد گونه‌ی خاصی از زبان محاوره‌ای است. زبان محاوره در ادبیات سده‌ی نوزدهم هم رواج داشت (برای مثال در چپ‌دست نیکالای لسکوف یا اسیر قفقازی لف تالستوی) و در دهه‌ی ۱۹۲۰ نیز برخی از معاصران زوشنکو، از جمله لئانید لئونوف، ایساک بابل و فسیوولود ایوانوف، در آثار خود از آن استفاده می‌کردند. ولی زوشنکو ضمن بهره‌جستن از تجربه‌ی پیشینیان توانست امکانات و قابلیت‌های هنری این ابزار را به طور اساسی گسترش و تکامل بخشد. زوشنکو روایت را به یک راوی می‌سپارد که جهان‌بینی و زبان او به خودی خود آن‌قدر مهم است که وقایع و موضوع روایت در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گیرد، حتی با وجود آن‌که روایت راوی مغشوش و ازهم‌گسیخته است و او پیوسته از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. این مسئله به‌هیچ‌وجه از علاقه‌ی خواننده به این نظامی ساده و نخراشیده‌ی ماجراجو، یعنی جناب آقای نازار ایلیچ سینبریوخوف، یا راویان گمنام داستان‌های زوشنکو نمی‌کاهد، راویانی «متوسط‌الحال»، باکله، نیمه‌روشنفکر، و اهل دم به خمره زدن». در میان این راویان (که هریک «نقابی» برای پنهان کردن نویسنده به شمار می‌آیند)، به شکلی بدیع و غیرمنتظره، سر و کله‌ی یک «نویسنده‌ی پرولتاریای حقیقی» پیدا می‌شود که نام کالینکوروف را به خود می‌گیرد و به‌عنوان نویسنده‌ی «داستان‌های سوزناک» معرفی می‌شود. بدین ترتیب، «نقاب‌ها» چند تا هستند؛ نکته‌ی مشترکشان آن است که راوی با ساده‌دلی و اعتمادبه‌نفس روایت می‌کند و نویسنده مستقیماً در داستان دخالت نمی‌جوید و به هیچ شکل خصوصیات شخصی خود را به طور مستقیم آشکار نمی‌سازد. طنز ماجرا نیز بر عدم تطابق کامل و آشکار دیدگاه‌های نویسنده و راوی و نیز بر این مسئله استوار است که راوی به دست خود اشتباهات و کاستی‌های خویش را برملا می‌سازد. استادی نویسنده در آن نهفته است که خواننده به‌راحتی به این عدم تطابق دیدگاه‌ها پی می‌برد و بار طنز روایت بسیار نیرومندتر از محکوم کردن مستقیم کاستی‌ها احساس می‌شود.

زبان راوی بر پایه‌ی زبان محاوره‌ای شکل می‌گیرد. او حوادث را مطابق برداشت خود از آن‌ها حکایت می‌کند و گاه حتی به نقش‌بازی کردن

می‌پردازد و در حکایت خود جای چند نفر صحبت می‌کند. برای مثال، روایت یفیم گریگوریویچ کفساب، از داستان «قربانی انقلاب»، را ببینید که تماماً از زبان خود او نقل شده است:

گفت: «ای داد، یفیم، کومسی کومسا(۱۲)، نکند شما ساعت زنانه‌ی نود و شش عیارِ برلیان‌دار مرا کش رفته‌اید؟»
گفتم: «اختیار دارید خانم کنتس، اختیار دارید! ناسلامتی من مرد هستم، ساعت زنانه به چه دردم می‌خورد؟ خیلی ببخشید، ولی حرف خنده‌داری می‌زنید.»
ولی او زده بود زیر گریه. گفت: «نه، حتما خودتان کش رفته‌اید، کومسی کومسا.»

بعد یک‌دفعه خود کنت سابق آمد تو و به مخالفت با همه برخاست. گفت: «من آدم خیلی پولداری هستم و می‌توانم بگویم مرده‌شور ساعت سابق شما را ببرد و از خیرش بگذرم، ولی من از سر این قضیه نمی‌گذرم. نمی‌خواهم دست خودم را با خرخره‌ی شما کثیف کنم، ولی کار را به پیگرد قضایی می‌کشم، کومسی کومسا. حالا بفرمایید بزنید به چاک!»

اتکا به زبان شفاهی در پرگویی، تکرارهای بی‌انتهای، عدم انسجام رشته‌ی افکار، فراوانی واژه‌های «انگل» (که بدون رساندن هیچ معنا و مفهوم خاصی در گفتار آورده می‌شوند)، انبوه عبارات عامیانه و پرغلط‌بودن و «صیقل‌نخوردگی» کلی زبان راوی نیز بروز می‌یابد. البته این‌ها ویژگی‌های کلی نوشتن به زبان محاوره به شمار می‌آید. ولی این زبان محاوره در نوشته‌های زوشنکو به مهم‌ترین ابزار نمایش شخصیت قهرمان تبدیل می‌شود و او به شکل بارزی بر گفتار قهرمان خود تمرکز می‌کند. برای مثال، در نمونه‌ی یادشده، قهرمان، به‌واسطه‌ی عادت به واژه‌های «انقلابی»، کنت را «کنت سابق» می‌نامد، ولی در همان حال ساعت زنانه‌ی کنتس هم «سابق» (یعنی متعلق به بورژوا) خوانده می‌شود؛ کومسی کومسا نمادی است از تلاش برای بافرهنگ جلوه‌کردن به وسیله‌ی زبان فرانسوی، حتی اگر بی‌مورد و نابجا به کار رود و در کنار واژه‌های عامیانه‌ی «کش‌رفتن» و «خرخره» قرار گیرد؛ در گفتار کنت، سبک مؤدبانه و احترام‌آمیز با «بفرمایید» و ضمیر دوم شخص جمع، همراه می‌شود با اصطلاح عامیانه‌ی «زدن به چاک» و ترکیب سنگین و کارمندمآب «پیگرد قضایی»، و بالاخره «به مخالفت با همه برخاستن» که اصلاً به بقیه‌ی روایت نمی‌خورد و راوی آن را آشکارا از متن‌های مطبوعاتی و کلیشه‌های آن‌ها اقتباس کرده است. اغتشاش غیرقابل‌تصوری در مغز قهرمان برپاست و در آن انواع و اقسام واژه‌هایی که از نظر لغوی و سبک و سیاق با هم سنخیتی ندارند، به شکلی بی‌تناسب و خارج از هر عرف و قاعده، با یکدیگر ترکیب

می‌شوند. قهرمان زوشنکو از عبارات عامیانه، اصطلاحات خاص صنف‌های مختلف و انواع و اقسام واژه‌های «تهی از معنا» استفاده می‌کند. اشتباه‌های راوی نیز خاص خود او هستند: حشو («بو کردن گل‌ها و یاس‌های وحشی»)، استفاده از شکل نادرست واژه‌ها و نقض قواعد نحوی در جمله‌ها. همه‌ی این موارد نمایانگر سطح فرهنگی قهرمان، شیوه‌ی نگرش او به جهان و حتی روند تفکر او هستند. نکته‌ای که اهمیت دارد آن است که این قهرمان نمونه‌ای است از بسیاری مردم مانند خود، و زوشنکو با سخن‌گفتن از دهان او، زبان توده‌ی مردم را وارد ادبیات می‌کند، «گفتاری غیرادبی که هنوز کاملاً شکل روشن و مدونی به خود نگرفته است، ولی در سراسر کشور رواج دارد... در این‌جا زوشنکو نخستین کاشف و نوآور است» (ک. چوکوفسکی).

مسائل «همیشگی» و کشمکش‌های فلسفی- اخلاقی در داستان‌های طنز زوشنکو

امروزه این باور به‌خوبی جا افتاده است که میخائیل زوشنکو فقط نویسنده‌ی داستان‌های خنده‌دار و سرگرم‌کننده و پیش‌پاافتاده نیست، بلکه‌ای نویسنده‌ای ماندگار و کلاسیک به شمار می‌آید. عشق به آثار او به‌راستی همه‌گیر است و به تغییر و جایگزینی برداشت‌ها و معیارهای ایدئولوژیک ارتباط پیدا نمی‌کند. علت این امر فقط قریحه‌ی نادر طنز و شهامت نویسنده نیست؛ زوشنکو، با تمام آثار و تحلیل‌های هنری خود، یکی از اسطوره‌های ایدئولوژیکی را که در آن زمان رواج بسیار داشت در هم شکست: امکان تربیت و به‌وجودآوردن «انسان نو» در شرایط تاریخی جدید. در این‌جا نویسنده، در کنار دغدغه‌های اجتماعی، به مسائل «همیشگی» فلسفی نیز می‌پردازد که همواره ذهن بشر را به خود مشغول داشته‌اند. زوشنکو در این مسیر به پاسخ‌های هنری کلی و جامعی می‌رسد. زوشنکو نشان داد انسان موجود بسیار پیچیده‌ای است و طبیعت تکامل‌یافته‌ای ندارد. شخصیت هر کس همواره دارای «جنبه‌های تیره»‌ای نیز هست که در پرخاش‌جویی، حسابگری، بی‌اعتمادی به اطرافیان و... نمود می‌یابد. در دوره‌های سراسر حادثه و دگرگونی، که انرژی درونی عظیم جامعه آزاد می‌شود، انسان در بسیاری از اوقات به سوی بروز علنی این خصوصیات سوق داده می‌شود. زوشنکو این بینش غم‌انگیز خود را در برابر ادبیاتی قرار می‌داد که به سوی آرمانی‌نمایاندن انسان گرایش داشت. بنا به خاطرات معاصران، او آثار خود را بیش‌تر غم‌انگیز می‌دانست تا خنده‌آور، و در مجموع انسان اندوهگین و توداری بود. قهرمان داستان «رنج‌های ورت‌ر جوان» با ستیزه‌جویی و خشونت غیرقابل توجیهی روبه‌رو می‌شود که از اعماق سیاه طبیعت آدمی سرچشمه می‌گیرد (نگهبانان آماده‌اند به خاطر عملی ناچیز با شدت و حدت دست‌هایش را بشکنند و «بکشاندش» به اداره‌ی پلیس)،

ولی با این حال نمی‌تواند از آرزوی تحقق آینده‌ای روشن صرف نظر کند؛ آرزوی انسانی با باطن زیبا و روابط انسانی عالی که باید به عرف و قاعده تبدیل شود. «صحنه‌هایی زیبا از آینده‌ای نزدیک» در ذهن قهرمان داستان مجسم می‌شود: نگهبان، به جای سوت، گل فراموش‌نکن یا لاله در دست دارد و خود او هم اصولاً آدم دیگری است:

«خب، کجا پریدی دوست کوچولو؟ چرا به سرت زد از این‌جا سر دریاوری؟ ولگردی می‌کنی عزیزم؟ خیلی خب، حالا راحت را بگیر و برگرد، وگرنه جریمه‌ات می‌کنم و به تو گل نمی‌دهم.»

آن وقت، درحالی‌که آهسته می‌خندد، یک گل فراموش‌نکن به من می‌دهد و ما، درحالی‌که از دیدن یکدیگر غرق شادی هستیم، از هم جدا می‌شویم. این صحنه بی‌سر و صدا درد مرا با لذت همراه می‌کند. [...] به خودم می‌گویم: «مهم نیست. قلبم نمی‌شکند. من هنوز جوانم. حاضرم هر قدر لازم باشد صبرکنم.» باز هم شادی و عشق به مردم قلب مرا پر می‌کند. باز دلم می‌خواهد حرف خوبی بزنم یا فریاد بکشم: «رفقا، ما داریم زندگی جدیدی می‌سازیم. ما پیروز می‌شویم. ما سختی‌های فراوانی را پشت سر گذاشته‌ایم. بیایید با وجود همه‌ی این‌ها به هم احترام بگذاریم.»

می‌بینیم که زوشنکو، همانند گوگول، «میان‌گریه» می‌خندد، ولی خنده‌اش امیدوارانه است و البته همین امید را هم به طنز می‌گیرد. نویسنده با توصیف «خُرده‌ریزهای زندگی» عملاً مسئله‌ی جاودانه‌ی مبارزه‌ی ریشه‌های خیر و شر و تاریکی و روشنی در روان انسان و عدم تطابق واقعیت با آرمان‌ها را مطرح می‌کند. زوشنکو، اگر هم قهرمان خود را تبرئه نمی‌کند، دست‌کم می‌کوشد او را دریابد. او موضعی انسان‌دوستانه دارد، به انسان عشق می‌ورزد و توصیف کاستی‌های انسان هدف نهایی او نیست. خواننده این را حس می‌کند و از این بابت سپاسگزار نویسنده است. زوشنکو بر این گمان است که قرن‌ها مبارزه‌ی انسان برای ادامه‌ی حیات در جهانی بی‌رحم مایه‌ی بسیاری از «جنبه‌های تیره»ی روح اوست. انسان بی‌پناه و ضربه‌پذیر است، هم از نظر فیزیکی (تصادفی نیست که مضامین پزشکی در آثار او فراوان به کار می‌رود و خنده‌انگار ترس از ناتوانی و صدمات غیرمنتظره و محتوم و حتی ترس

از مرگ را خنثی می‌سازد) و هم از نظر اجتماعی. حوادث سده‌ی بیستم فقط احتیاط و بدگمانی انسان را نسبت به زندگی متغیر و پیش‌بینی‌ناپذیر افزایش داد. دقیقاً با چنین ذهنیتی از «بی‌ثباتی» زندگی انسان است که مضمون «انسان کوچک» و ادامه‌ی سنت‌های پوشکین، گوگول و داستایفسکی در آثار زوشنکو رخ می‌نماید. قهرمان داستان بلند «شب ترسناک»، که از راه نواختن یک مثلث فلزی در ارکستر (یعنی «کوچک‌ترین» نقش در سلسله‌مراتب سازهای موسیقی) امرار معاش می‌کند، بی‌پناهی اجتماعی و آسیب‌پذیری خود در برابر زندگی را به‌روشنی احساس می‌کند: در خواب‌ها و اندیشه‌های هراسناک چنین به نظرش می‌رسد که حکومت فرمان به ممنوعیت مثلث می‌دهد و آنگاه او محکوم به گدایی خواهد شد. حکومت و فرمان در این‌جا، به جای بهبود و سامان‌دادن به زندگی، نقش تقدیری را بازی می‌کنند که تعادل ناپایدار حیات «انسان کوچک» را بر هم می‌زند. یکی از قهرمانان زوشنکو می‌گوید: «جا خوش‌کردن — طوری که انگار در خانه‌ی خودت باشی — مضحک و احمقانه است.» همان‌گونه که می‌بینیم، نویسنده دوباره پرسش‌ها و مسائلی همیشگی را مطرح می‌کند — تکیه‌گاه اخلاقی در روح انسان، مقاومت در برابر سرنوشت، روابط انسان و جامعه — و این مسائل را در قالب داستان‌های طنز کوتاه و بلند می‌گنجانند که در نگاه نخست با ماهیت جدی مسائل تناسبی ندارد، ولی همین «عدم تناسب» موجب می‌شود ذهن خواننده با شدت و حدت بیش‌تری این پرسش‌های همیشگی را پذیرا شود. زوشنکو تمام عمر به انسان می‌اندیشید. او با خنده‌ی خود به انسان‌ها کمک کرد کمبودهایشان را بشناسند و رفع کنند، با تیزبینی بیش‌تری به خود بنگرند، در درون خود تکیه‌گاه‌هایی اخلاقی بیابند و در برابر ضربات سرنوشت مقاومت کنند. او نقش و وظیفه‌ی آثار طنز خود را در همین امر می‌دید: «ولتر زمانی با خنده‌ی خود شعله‌هایی را فرونشاند که مردم را در آن‌ها می‌سوزاندند، ولی ما [...] با خنده‌ی خود می‌خواهیم دست‌کم چراغ کوچکی را روشن کنیم که برخی از مردم در نور آن بتوانند ببینند چه چیزی برایشان خوب است و چه چیزی بد و چه چیزی متوسط. اگر این‌گونه شود، آنگاه می‌توانیم بگوییم که در نمایش زندگی، نقش ناچیز خود را به عنوان منشی و نورپرداز صحنه درست اجرا کرده‌ایم.»

آنا یوریوئا مرژینسکایا (۱۳)

۱. یک سال پس از انقلاب روسیه، تقویم رسمی این کشور سیزده روز جلو کشیده شد و با سایر تقویم‌های مسیحی مطابقت پیدا کرد. زوشنکو در این‌جا به‌طرز به دشواری پذیرش این تقویم جدید برای مردم اشاره می‌کند. م

۲. نگاه کنید به مؤخره‌ی همین کتاب، ص. ۲۱۰. م

۳. روس‌ها برای فرار از چشم‌زخم از روی شانه‌ی چپ خود به پشت سر تف می‌کنند. م

۴. واحد قدیمی وزن در روسیه، معادل ۳۸ / ۱۶ کیلوگرم. م

۵. میخائیل ایوانویچ گلینکا (۱۸۰۴-۱۸۵۷)، پدر مکتب موسیقی ملی روسیه. م

۶. ماکسیم گورکی سال‌ها (۱۹۰۶-۱۹۱۳، و سپس ۱۹۲۴-۱۹۳۱) ساکن ایتالیا بود. م

۷. کنایه به گرایش شاعران آن زمان روسیه، به‌ویژه فوتوریست‌ها، به شکستن سطور شعرهایشان. م

۸. عنوان داستان از یکی از شاهکارهای گوته به همین نام گرفته شده است. ژول ماسنه نیز اپرایی به نام رنج‌های ورتنر جوان بر اساس نوشته‌ی گوته ساخته است. م

۹. روز جهانی کارگر، که یکی از بزرگ‌ترین جشن‌ها و تعطیلات رسمی شوروی بود. م

۱۱. «انسان کوچک» نامی است که به گروهی از شخصیت‌های آثار ادبی داده شده است. این شخصیت‌ها معمولاً در یکی از پایین‌ترین رده‌های سلسله‌مراتب اجتماعی جای دارند و همین مسئله، ویژگی‌های روانی و رفتار اجتماعی آنان را رقم می‌زند (خودکم‌بینی آمیخته با احساس بی‌عدالتی و غرور جریحه‌دار). مشهورترین نمونه‌های «انسان کوچک» در ادبیات روس در آثار پوشکین (رئیس چاپارخانه)، گوگول (پالتو)، داستایفسکی (مردم فقیر) و چخوف (مرگ کارمند) به چشم می‌خورد. م

۱۲. comme ci comme ça (فرانسوی): «نه خوب، نه بد»، «ای، همچین». م

۱۳. این مقاله برگرفته از منبع زیر است: Мерещенко А. "М.М.Зощенко" // Ученые Лл11 касса. Литература Русск НТерп ЛлтыраЯ.- КеВ:оСВІТА,2001.-с.141-149



زوشنکو، همانند گوگول، «میان گریه» می‌خندد. ولی خنده‌اش امیدوارانه است و البته همین امید را هم به طنز می‌گیرد؛ چنان‌که خودش می‌گوید: «ولتر زمانی با خنده‌ی خود شعله‌هایی را فرونشاند که مردم را در آن‌ها می‌سوزاندند، ولی ما با خنده‌ی خود می‌خواهیم دست‌کم چراغ کوچکی را روشن کنیم که برخی از مردم در نور آن ببینند چه چیزی برایشان خوب است و چه چیزی بد... اگر این‌گونه شود، آن‌گاه می‌توانیم بگوییم که در نمایش زندگی، نقش ناچیز خود را به عنوان منشی و نورپرداز صحنه درست اجرا کرده‌ایم.»

